



کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



دیوان حضرت پورس و نجیب جواد قاسم



۱۴۵۸۰
۹۰۷۳

کتابخانه ملی ایران
کتاب: دیوان حضرت پورس و نجیب جواد قاسم
مؤلف: ...
مترجم: ...
شماره قفسه: ...
تاریخ ثبت: ...
محل ثبت: ...

کتاب اول در علم
۱۳۴۶

بازدید شد
۱۳۸۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: دیوان حضرت پورس و نجیب جواد قاسم

مؤلف: _____

مترجم: _____

شماره قفسه: ۱۴۵۸۰

۹۰۷۳

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳

دیوان حضرت پورسرخ و نجیب پادشاه
تبریز
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۴۵۸۰
۹۰۷۳
کتاب اول ۱۳۸۷



بازدید شد
۱۳۸۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان حضرت پورسرخ و نجیب پادشاه
مؤلف
مترجم
شماره قفسه ۱۴۵۸۰ و
شماره ثبت کتاب ۹۰۷۳
جمهوری اسلامی ایران

دیوان حضرت ابوسعید خدری و نجیب پادشاه



۱۴۵۸۰
۹۰۷۳

کتابخانه خطی درانک...
تألیف...
مطبع...
۱۳۰۲

کتاب اول ۱۳۰۲

نازدید شد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان حضرت ابوسعید خدری

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۴۵۸۰

شماره ثبت کتاب ۹۰۷۳

کتابخانه ملی ایران





لفظ کفر فشان شد و طبع و قیام
 آن که کان سررت و کفر عظام
 آن که هسلال کوی شب بکای
 طغیاج خان عالم عادل کسب
 در عهد عدل اوست که میثاق
 عالم زخم سنج گرفت افتاب
 اجنه سکو و چهره شد چرخ صفای
 ای خسروی که عرصه میمون ملک تو
 از جام محنت مکتوب تو چید کشت
 چون چنگ سرفروخت تو ملک بعد از آن
 چون که در جوب روی طغر آسود

از زیر طبل بار که مالک الزقاف
 وان ابر بر رخسار و مهر فلک حیات
 در حق آن رکاب بود محض رکاب
 با طبع پستانش در راه تو توان
 مستکام خواب مروارید زخود
 آری جهان تیغ زدن کج در آفتاب
 ما قدر شاه بهشت با ذکر کل و کلام
 دار و زخون چمنان طغرای کشتاب
 هر که گسی میسنا و آن سپهر آفر
 مانده بیز با ی خوی بود چون با
 چون با و حطره نصرت کند تیار

مورثت

از خون شسته رویی بجای خود
 که تن ز پامداری قوت در آفر
 تیرت ربوده از لطف ناهید بام
 بکشا و حشو تو در روح به اجل
 باران تیر کشته شب روز بید
 از کر زکا و سار تو تا خست جوی خون
 منصور رایت تو چو در فلک نو
 که ابلهی است به دعوی خسرو
 در سر زمین که گره تعین بکنند
 بیعتت که بوسه جایی نظر نیست
 دندان فرود بر دل کنون کجا خرم
 زیرا که خنجر تو زبانی ده بر کند
 چون بخشش تو امه کان از برای خلق
 آنکس که او برین سبب سزای بند
 تو خنجر کنی بسجا مای آینه است

وز تاب تیغ مار غریبی شود بذر
 که دل ز دور دست پی نصرت در مطار
 که ز سبب کشته در دل مرغ الهی
 بسته غبار تو ره پرواز بر عقاب
 ز آتش زلی خورشید و خرمایه
 اشک کنان رود همه در روی
 و نیست خیم ملک که شد و کس عظام
 تیغ ترا بیا بر جویستن جوی
 شسته ریوان قشایر بر فرود
 لعب زبان اوست که خون شد زبان
 چون از زبان تیغ کوشش کس
 بی مسیح خلف و عهده بود و دور
 عمر نیست کین نکال همی در دم
 هم زبان تیغ تو که در شکست کس
 دامن کسان ز غم سجا میرود و سجا

مورثت

که چون خناب است از آنجا

بودست سوز از کان نایغ که در پشته
بود ترا حساب کجا چون بجزین
ای ای بر سخای تو که زانکه در حشر
پوسته از خیال جسم تو در نیام
کم عمر چون خناب بود آنکه با تو
با خشم محرم در محبت که میرو
از کسار بست او که بزخم خود
ای خسروی که که طیب شجاعت
بر روی نظم بنده نقاب خمول
ای بس که همچو بجز سر سپید علم
که این قصیده در خوان این بگوید
در بند بود ماده بسیار عمر
جز در جناب تو زخم خیمه شای
باقی عمر خود من و نظم ثبات یک
آخر همای چاه تو در سپای که دم

تا بر بسوی کوه دل دست او شتاب
چچی حدیث بود بر آنکه چون بجا
با وی گشتند از پی دریا و کان
بودی عین که بود عدو در میان
بر موی زیت باید مانند خناب
در پرده دل بی باروی بجا
مرد بود که تپه اول میکرد چون با
مسول خجرت را شربت ز خون
چون در شات خوب ضمیرت چون
تاشد ز من بر چرخین که در خناب
زین نبر ضعیف عمان رضایت
تا از کشت طبع خدی که رود
که چوب در دمان کندم چون
در دم همه ز چست از آن غریب
زان پیش کم حاصل کرده پرغوا

در سرد خاسته نه در کمان
خود خواهد آب مک تو ز این و هر کجا

ز اتنا نیم که باشد م انفس است جا
از ز پمیر و دهم بر آب چون جبا

ای جان پادشاهی مشیر آبر است
ناید و نصرت مرده ان گشت
عنوان پادشاهی بر صحنه خجرت
افتاده غل نصرت بر زمره سپاست
قیصر عظیم باری بود پست در پست
بس شمشیر که اول تندی نو بود
چون سبب کند آورده از راه
از خوف چو پست خدای آب که آرد
روزی که ماه رایت خرم از حلیت
یکم ز تن نصرت مرده ان ز چیت
بر دشمنان ما ز دشمنان گشت
روی فلک بر ز در سبب طعن است

ز این و سر کج خواهی آن با در کشت
منج و نظر طلیعه که در ان کار زار
جولان با جداری در خط تبارت
کستوه فرش عثرت در عرش
انجا فاده باشد کوی کی سوار
که دیون نهاد کوش بر دست اختیار
اکتور و ارحت او نمک شد زور
در سپهر او در مشخ عدد و سکار
وقتی که چشم نصرت سر که غبار
پوشند در خدمت شان این طبار
بر خوشی تن بر چید خطی همچو بار
پشت زمین کپر و اشوب کبر و بار

<p>جان تنگ عرصه ماند از طغنه فرات آن خطه دروغ دشمن چو پریان چو این ای بر دگر مشرق را پسته ز پسته باش که صاعد تو کو در زبان نهدت بر دشمن از فراخی غار سیت بر جا در قدر عاصد تو هم رتبی تو در در چشم نجبت اعلا غارت تو که گنجت ای و کار کیستی زانو سبک ما بجان اجل نماید بر خیز کی بسکن بر غم خدمت تو اندر دم تو از خدمت تو که درون که اشک با ای عمر جو در وقت اوقات روز کردن بر سم خدمت می آوردی ز آب سخا بکلین چون شعله می این بیل رسید لیکن بمصوت رود</p>	<p>تن پست حمله کرد و از زخم استوار و اندم سپاه دشمن چو یک چو صد وی سخت و تیغ مغرب و لخته ز طغنه کشته زبان بر تن رخ کهر نهدت زان حسن جوی که باشد عواریه تحت الشری تو اندر یا خند و صدار ما سپه ما که تو بود جویت کار فاتح بیا کیستی از تو ساد کار چندان کست که در حسن ز نهدت افلاک در هر چه پستند ز بند ک لیکن ز پستی او خود ما سخت عار وی عهد عمل و ز نعت سا عار که سیم خام از وی که حله بهار وز باد در کشاکش چون خیم فاکت سبل دید لیکن هم زلف کجاست</p>
--	--

<p>تا شاخ ارسلو فیه کلهم یثقل کرد کردن اگر چه نوشی و ایم شراب بر کشت شعرم آری چه کند بگر اقبال وین باد از رخسار سار جز در دو چشم ساقی نماید سار ز میان که قاهر آمد از هر حد</p>	<p>ای تخت ملک با رسیدی کی کام بجنا و هیچ دولت را هسیا دولت چو بر نهاد تو افکندم پرچین کل معطر شاد می این از مدت فراق ششاه و دشمن آن خسروی که مرکب او چون ملک طغفاج خان عادل آن نام دید سیراب که تیشه امید را کفش کردن طال رایت میو چون تا خوبتر منسایر در جلوه کا خود صیتش برک عمری بق و با کف</p>
<p>دیدی زیر پشته فلک از غلام خویش بر بست شام جوان از غلام اقبال کرد مرکز خود در خیم در کیش می مروق عشرت ز جام گر می کتم همچون سال اشعاع جنت نهاد کرد زمینم خام گر کرد در جیب سبزه عطر شام از رخ جام کجش در با سام همو و مخمیش باه نام خویش زر را بفسد بکار با عاقبت نام چه کند چو می نماید کس را بکام خویش</p>	<p>دیدی زیر پشته فلک از غلام خویش بر بست شام جوان از غلام اقبال کرد مرکز خود در خیم در کیش می مروق عشرت ز جام گر می کتم همچون سال اشعاع جنت نهاد کرد زمینم خام گر کرد در جیب سبزه عطر شام از رخ جام کجش در با سام همو و مخمیش باه نام خویش زر را بفسد بکار با عاقبت نام چه کند چو می نماید کس را بکام خویش</p>

اچى سنده وى كى يافت جهان ميو
 پيش بود چتر تو بر فلک مى بختد
 اى بس که دلبران کواکب بشن
 شیران پشه سرگز باخود بچرخند
 الفاظ پست سحر جلال بخورند
 شاه سپهر خود را فلک در تو کار
 که خون را بست تیغ را پست جانى
 خود در عدد و بر تش تیغ تو مبرند
 جانش عقاب چار پت مى کند
 بدخواه چون الف شود از لطف
 ان خم شیر دل تو برى چون
 بر خیل تو مرا که حسامى مى کشد
 شاه با در خجسته سفر کنست
 تا از اقطاب روی تو بین کرد بان
 بدست باد و دم چشم بچرخ
 اندر چپین صبح و سر زلف شام
 حنچ سپید کار رخ سبز نام
 در اشفار روی تو بر طرف با هم
 که زخم ریح تو بر با نذخام نوش
 سو کند میخورد جلال در نام
 حنچین مى چه گوشت در دستم
 تا گى کشد ز حرب فراق از نام
 که کند چو کبرشت ازین کار خاتم
 مر که که پوشان زره چو دلم خوش
 که در ع خود کند سیه تو لادم
 از صبح بار بسوی کت م خوبس
 از جان بست دست با بر جام
 بگد اشقى کینه خد اقام
 صدر جهان دوید بس چون غلام
 مى داد سوسنى فلک جناب پام

خالی نذیده سرگز و فغان نیامست
 صد با جت خست جواب ازین الق
 شاه با چو در دوام بقای تو بست
 تا حشر دور چرخ فلک معنان کشاد
 که درون حکم رای تو کرده مدار خود

سپهر نصرت کو پشت و صبح قوت
 ابو المظفر طغاج خان که مى کشد
 سپهر قدر و عصا قدرت و قدر
 شتى که روز و خاتع او چو سنجاب
 کفن بیان کف دست که و کانداز
 نزار بار فرون صحن فلک کفت با بر
 بوقت بخش خسرو غم زمانه مخور
 شنو ادم که چهار با بقرون اند
 فدایکا نا آنی که سودا قبالت
 فدایکا بن طغزباب و شاه فتح فراد
 بجد رحمت او و هم صبح شاه سنا
 مسر نواز ز دلی پرورد و عدد و سنا
 اگر چه نصرت که دش میده از جفا
 بجار مانده وزان نیر هم برار دلا
 که مر مر اکف خسرو بست تو فرما
 که او بست تو بر جان بگو و کان
 قدیم کنجی وای ار کفت بر اندوا
 کلاه کوشه برین صرخ لا جور و جفا

زنگنه تو رسک نزار خور سید شکو چیل تو در جان خیم تن که زبس که عدل تو اظالم اسعالم ز بدسکال همی استخوان این نزار ست پاره بسی پست طایفه کجا شده آنکه همی گفت در زمانم برع شوکت من نر شوکتی رسد سر بر لب من چکن اوران این به نیم زده ز طغیان خود پشیمان نیم سحر شرم همی ایرش زلف شاه اوب نمان و ستر ضاع و برین پند شهی ارینان چون آب انش کو بنار که اسد از انسان کمی بجز کونن قبل خود رفت چه کند از رز در ای و ار از ان در خردش و ناله بان	بروز بر تم تو سر زده رصحن بر شعاع روی تو اسع فوج زنگ زده ز خون کرده خود زده گشت گاه با که دیر که دون در دولت تو فرما که دست بخت تو خود خیم بند و قلعه بال دشمن مال و برای ملک ارا درین حصار سری خندق زبانه تن فضیل هم معذران این فای به نیم لحظه زبده خود فرو و اساع نیم سحر خوف تمام بودش از کف دست این خوار و عبت اسیر و خلق لدا گرفته تو ده خاک و باد می سما مکدر در زبون روز کار ساع الای چو گشت بخت بر روز تیره راه مانا که جز زبان و دهانش نبود بچو درای
--	--

مکان بر هم که کنون پر زبان از پیش ز زرق حویش تخی گاه ما بچو بر با نزار بارش کفشد کا خرای بر بر که دیر و پسته غاری شده منازک گل سیار سوی محل بزرگ شان است در از کار بود که ز کسوت کسل چو بند مسج کسی در و لیس کرده اش شاپو سچ مخالف ترا بشرف مانا عیار نقد جهان که ستون عشق دارد تویی که صیت تو فرسوده زبانه چو صحن ملک صبح و آرایه بهر کجا که در صبح بخت و فوج طغر جهان مخر حکمت بهر چه کردی ای چو تو مقام بر از پای سخن ساز	صدی کش بغض غور و بند کردن ز بس که لاف زوایا و این از این که ظلم تن که ز پست و بی نزار که دیر گاه کل کشد افاب انرا منه منضبا توان خیش برین بتاج و تخت کنز ای مل مرز کدا اثر کند بختا بسیم و اقع زرا عنان سچ و ظفر زین سپین خور تنع پیرش بار و کز و پالای بشرق و غرب ازین لیکر جهان فاسا شعاع چشمه خورشید آسمان سما چو افاب منور صبح سما فلک مطع مثلت بهر چه درای چو حیل مانه در دست مر و
---	--

بجزای که ز پاست ششم منصور	مر زمان تس که در دل اعدا آورد
مغزش عدل تو بر کند انچه کتره	مکز فلک تو در قبه مینا آورد
رفت کردون در مایه جت پونا	کرم در یاد طبع تو سپ آورد
ماه حضرت را تا هر که عیبی آوا	عد مکت را تا خانه غضا آورد
از کلی غیرت رخساره جوهر است	وز نسیمی حسد عنبر را آورد
حسن چهره این سبز خوش طبع است	خزن در نغمه این گل شید را آورد
که اگر دور فلک سر که در سجده توان	بجان ناسی چون مجلس اعدا آورد
دشمن چون جهان شایع می کرد باز	که بسی نعلت سست برق و پیا آورد
بر نماندست دل خلی را در دنیا	شیخ چشمی من گین سبزه بجزا آورد
لاله بگرفت زمین لکه از حضرت شاه	بر رخ فرخ خود کوه طغا آورد
خلق را کوی از غایت ز غنا	سوی اقلان شنش تاجا آورد
برق کوی که مگر تیره مشرق شد	لاله خونی که تیغ از دل قارا آورد
بخت سباب نشا طو و در جنت	چرخ روز طرب عیش همیا آورد
خسرو احق طرب چون تو بل در	که بچردم ز نغمه مناه عدا آورد
بیل اندر سر مشاخی چون بود تو	ابر از مشرق لاله چو سبلا آورد

باجبستم سوی این در که والا آورد	بازم اجل مین حضرت علی آورد
قطره بودم بگبستم سوی اریا آورد	ذره بودم با قلم بر رخ کشید
بجناب ملک جمشید آسا آورد	کو محو زنده و بندیش ازین بر کرد
رتبیس پسند بر تارک جو را آورد	خسرو عالم رکن الدین و الدینا آورد
از سر جکت بطف و بند او آورد	آن ششاه که عدلش فلک عالی را
راست چون شیخ سکوفه میوه میضا	ان کل اطلاق که در باغ جهان اعی
عدل انصاف مشن کار به انجام آورد	فست ز نیکو ز این کوی بود
عدل شامش بمرقد و بجا آورد	هر چه در دهر سببا بود ز این ستر
که ششاه ز یک خاطر تنها آورد	صد هزاران شهید و کان پر انکور
که پارم چو شود وقت همانا آورد	مندی منظر را که میکفت فلک
چسوخ آورد جهان او ز پنا آورد	بخت پرورد و نظر کس تو بگور آورد
که ترا نصرت اندر صف پها آورد	خسرو اعز برانه پیش تو مان پست
که ز همان در خط سبته آورد	حرم ملک ترا عالم اکنون شایه
که چه پاپس این قبه مینا آورد	فکر تم جبت بی قهر ترا کد مینا
که فلک او را پیش از دمی زود آورد	عمر خواه تو را ن کوی تیجیل شد

که سر عدلش معانی سپید آورد	که رشادتی کنی عذر که گویی
که در فلک سپهر سطر آورد	بغیبت شمر این عالم ز باشد
سر چه جز دولت و قبال تو برنا آورد	زان قبل کین فلک سپهری باز آورد
تا بر اطراف همه لوگوی لالا آورد	میج در بای تو از رخ ملوک می
که ترا در دو جهان نامح وار آورد	ملکت از دارا با و بسج آورد

سینم ز لغزش شک ختن نمی دارد	طراوت رخ یازم سپهر دارد
شمالیست که جز ناز و نوری دارد	دران فاخته قماروان و سپهر دارد
ز عکس چهره خود صد چمن بند دارد	که ام ز او تیره کاندز و امرو دارد
تراز نقطه معین نمی دارد	کجا بود سر راهی که چون اینجا دارد
بزره ایش غم کار من نمی دارد	میج غمزه مرادزه ذره که در دست دارد
چو بنفشه چمن نمی دارد	با تعالی حسن شمره بکیت من دارد
که بی کین کی کیست شکن نمی دارد	مرا ز طره زلفین او در دست دارد
ولی در رخ که او خود و من نمی دارد	با حق طغی بر از در می سرودنش دارد
دل سبک شده ام خوش نمی دارد	دو دسته در گران بخشیدم دارد

پیش لفظ خدا و ذاکر چه چهره است	لفظ در داناتس من نمی دارد
پناه دولت و سلطان شیخ سیف الدین	که در لفظش جهان من نمی دارد
امید را بر او طلب که تا تمام	نمازه است جز اینجا وطن نمی دارد
بجان میروی ای میوه بی تنگی	که صد چو بگر و چو کار بران نمی دارد
ز حیثه ستار و روی که فضل بود	بمی که جسته کم بوسمن نمی دارد
سپهر بر هر بر تو گشت صوفی و	بگر بگو و از ان بر من نمی دارد
چو در بخار انور سیل من کوست	از ان نفی که اسم من نمی دارد
چنین سر که کلف کلفه آخر	که شعاری ترا لکن نمی دارد
ز شبلیه قلم ان غنچه می اری	که جای جرمه بر پسترن نمی دارد
بخم قصه ناز می علومت دان	ز بار جره که قصه زغن نمی دارد
چاکر ختم تا دیده ام نشانی	که مرده است و کین کفن نمی دارد
بنظم رایت عالم جهان فریغ کرد	که از محوش جزینر نمی دارد
پناه جسته بسوی من بر و باش	که پیش ازین سرور که سخن نمی دارد
از ان سرور هر کس طارط م	که از مغایر و نوت دهن نمی دارد
درین سپهر که زار رخ خدای می	که جان چسبیده من یک تن نمی دارد

ز سادی که بجز وار و دشتی همه
ز تاب فرقت صدرت نیرو و سخن
بمانا سپست فرما و حاصل این
بسر چه در پستان دار کهر ترا
ایا پستوه بزنگ که نامش کوزا
بر تو پسته غار آورده چی کند
فتی و کاری دارم کسی درسته
چو سرمان و آن کول بس مهر ترا
بطلم ناری بگرینود می بسکن

چنان شد است که انون بخت
که سپهر غمش بر باب زین
که در چرخ مراب حسن نیمی
که از لطف تو این نوع ظن بند
زبان نین چو طوطی حسن نیمی
چو از خوان گل با سپهر نیمی
بجز دعا و ثنا کار و فن نیمی
شمار سر و دنا رطلن نمید
ر باب محنت چشم رسیم نمید

اگر او بر که کل تازه بسبیل آرا
حکم بر جان کن ازین بر که گرا
کشم اندوه تو من میخوایم انوشک
کل خسار تو نوباد و پانچ نیست
که چه تو زلف و خشم نام نمی دایم

نه همانا که صلاح دل و جسم من
مکمل تو نافذ و فرمان تو بر بنده روا
برخ چون گل و بر قد چو سرو سدا
زلف سکین تو سر ما به خطا رسبنا
کان نه زلف نیست نه زنج مشک سیاه

مرح بر صد ورق گل فلکنا چنین تو
چند کوی که جگر خون گشت همچون
دعه تو مباد است و دم کران
اتنی بود دل شیفه و دره تو
حاصل دل بر آن بود که چنان تو
ای فانا شده مرکز تو ام کجا
دل چو برخواست که تا شوی طیب
بر سر قد چو سروت نه زخست که ترا
که روی اسفام بخاک در خود با چشم
از کجا و انت ای جو و مدظن بروجا
شاه این سر و دانش سجد الدین پاک
سراش از جان میر معرب که پیش
دین حق در کم نیست که او در
مجلس حسرتم او جشن تو ای نیست
سوخ لبی چنان قصه کنان پنی

ز در پنیار تو نیست که انجل خطا
چون بودت مرا عا و خود و حده
شکفته چون گل میدان کجوسل شد
چچو دو و از سر آن اسن کتر رخا
و آنچه نامت درین اقله خندان
وی روانا شده مرکز تو ام کجا
خودش گفت قدم رنج کنان
در بر شخص چو موت نه دل اکلا
شاد باش اینت گرم دل بودین
کان بر صیت خدا و ذر جو بهاست
که چهرش ای دیر که بری نام سزا
نوبختیست که در جشن خورشید است
و آنکه با کل جهانیت صلوات او
طلعت قریح او چهره فرو زهبا
برق لبی دست چنان تیغ زبان چرا

دست پایی چون چرخ اجال ای کهر بار سخای که در ایام سجا نرخ جو تو در ز غبار تقصیر لعل رای تو روشن که شرح محبت عصه مشرق کبر مر ملک و جنت رایت دل پشت شه در آن روز اگر شب شود از که در غایت ضم بر دولت و جاه تو که باقی بود دور بنود که فلک رخ کند ناخوش ای خداوندی که بنا که تو انعام سزای آیم ز تو جو سپین سپین استان تو که جمع اهل علمت چرخ از انوار سپید که در حال علم مالی فلک مردم از چند که صد کوزه شعرین سحر شد از تربت تو چه عجب	مرج آن پست مبارک نه نثری سحر کار کار اهل دور تو دور آن سجا نخ طره احسان تو در که در است شعله خاطر تو نور ده شمع سجا که کو عدل می آید عدل تو کوا چون دل شه زنی نصرت بین اندر چشم پیکان خدنگ تو درین شب که بجزیر چو شمشیر هم از آن سخن قضا که بر خشار ز زانود و بقی ز سجا بند در راه تو باری مر صد و صف خامه اکنون که چنین پست در ایام میل علم آری همواره بسوی اوست که در چشم در نظم برین بس پست وز جهان بر چشم که پند که صد کوزه مر کجا سخن کلیم هر چه با شرد است
--	--

چون تو انعام کنی کند سخن کم ما عوض این سخن از عقد زیا و سیم راز ما جگر کشاید ز کم با بی جنب عالم جسام که در و بسیار وی وقت پوست زمین کند و چو بانگ دست خاطر به شای تو چو مرکز سید گلک نقاش ازل بر ورق جواست از دعای مکر سخن تو خوانداری	مدل می آید آقا چنین شیر به است هم خیرم که گریه با تو نه در بند به است صبرم از سپید که زبان و دل از بند دیس این لسن آل امن را با غارت که اگر کام تو غم زوار اقبال صفا این همه سر چه کیم خود خج و عا ان بکار را که شماره ترا کام و با که بوی مرزان حضرت پادشاه است
ز بخت و دولت و اقبال شهر جهان سرای پرده خضر و پیمان و از بختش مذایکنا بستفت هر کل سیف مد و ز شوی پیدا خیره شد و رز بلخ طوطی سخن عظیم یافت تو از صود و جود صفت بلخ را چه خوار کرد	زی بجای صبح و ظهر که گشت عیان بلخ مای بر من شده رخ طیفان که داشت کرد و ن در طلی غم امان پای خویش کش از چنین کبوتر سپان که جند راطع افتاد هشیان کوان چو که در جود و پادشاه عدلت باوان

چو چشم ترکان بضم تک گشت جهان دل چو غنچه را تو کج کسینه و عصیان چو لاله مر یک اندر شکم فاده پستان که کار نصرت توست که بر در این از آنچه دید یک از نعمت تو که از کاران پستاره وار از آن که در چو قوتان ز بس که ماندش از جگر می سحان ز خوف جان بسوی مرده باز تافت که شکر و ازین می شد می شحان همی سسزه که نر می نادر و این لادن بنام او چو اجل نمی نر پستانان ما که شد کسب می اقبال شکر با جهان خهی عداوت تو دست یوزه جوان ز در هر که ان در ز می صابت زمان غریب کوس بود از نسیب رعد الحان	چو عطا اور و از حسن ندون کست توان سپن که چنگ آمدن تیر بره تو این نگر که با قبال و شاه شه نه کنون بر اند آن چند شوخو العین عجب ماز که که یوزر اشو و بندی فدک خیل توشت با تار و پیکار ازین مصافت مخالف چو کوه آهسته ز بلخ عاشر چون می هر که با اور مخالف ار چه غر دست با ل شاه او سروشال عدو چون بخواهی چید چه سو و از آن رخ بچس می چو سوا فلک خصایب سیر روز از آن کرد ز می مووت تو با راری اقبال ترخ دید از فعل هر که کب تو عبا سودان مان که جبهه بق امین
--	--

عطش نشاید دولت ز چشم حورشید بنزد تیر تو چه بر ک کل چه چشم خیم فروغ لاله خون و خسته خنجر ز بس ضعیف که گشته ایم چو لاله عقاب رایت خنجرست سر کون در کسی لر سیم و ز رخ و نخواست بر خدا یگانا تو یک شد که از جزا ماند سبزه و این غم و مرقع بود میشه تا که جبار اسپهر نیک این چو سبزه مر که ندر نر جبال در پیشه	و تاق کیر نصرت بجا نهای کمان بر پیش تیغ تو چه پر نیان پستان بر دجوه صده ناورد در وقت پستان گذر نیاید بر لی بر قمره از گمان ز عدل تو همه مرغان می بر پستان بروشد پست کینن و لر سیم در پستان سرای پرده نر احباب در پستان که در جهان مرشای سبزه و جادو کند سبزه و لاله دورنگ شاد و روان چو لاله باور شاه ویش باز مانده
--	--

در پناه حفظ با دایزه جانت مانده زیر چوب حکم پاسبانت روح را قبله در نعل امانت جز زبان تیغ مرکز تر جانت	ای پناه وین و دولت پستان سرشایان در سر نسیان مرک را در یوزه از درگاهت ز آنچه در دل با عدو واری با
--	--

<p> موج طوفان قیامت هم نشوید گر شوی بر بام قدر چرخ سگفتم لشکر نصرت بر موقوف نماند سر عیبی فاش شن در چارگوش کنده شرح را در آن کجاست در کاش چون کمان با کده خوا چو هم شیر کنده در روی تو تا کران ما بکسی را عمر هرگز غافل نظم او را ز امر چه باشد طبع خرم جو و از مال حاضر زاد های کان سبک صدر کرد ای سخا اول مر از دستگام مایر صد خله یک نغمه رطلقت روغن ناموس ده از نشت اعتماد چرخ در توجیشادی </p>	<p> دقت و لبا ز کرد آستینت با ورم ای که باشد ز دانت ما اشارت چون کند و پست و عتانت این مر از که ز جاسوس گانت ز آنکه ز کس رفت روزی ز با تا کشته بر رفعت و دولت گانت مالش از شمشیر ما بر چون فانت دست خصمی کی کنده اندر نیانت در پان چو و بزل بی پکانت فرخ ان مقبل که در یا بر زانت چون کنده از جام مدحت سر زانت وی رجا را این هم سو و از زانت عدت صد قرن یکله ز خوا لشکر دعوی یکسسته امتحانت جمله بر ایم عید و مهر گانت </p>
---	---

<p> نکته امید در تحصیل میست با د افکنده سر در کوی سرعت چون نماز ریشی با کس نماند جو دست از طبع تو خیزد زینت جانت صیت باطل نیست ایند دست بخش از کی دار غنی نیال بر و لطفی در جهان می گسترانی کنده بر چرخ را کویا ز میست عدل را توان ترا زوی که سرگز هر چه در روی زمین امکان نبرد با تو در تحسیر بنود انکه بخشنه شاید اول خوش کنده کونان تا ز باران زین بجز و بوستانت هم ز روی دست هم زار و جانت برکت ثروت ده بر تحت تانت با نفاذ غم چون نوک پستان بر خط انعام تا بی نشانست شکد ایز را کعبت ایرج انت عمره نامست در افاق پانت گر بنا شد چرخ مغلس در زمانت ورنه این کعبه نشاید هشیانت گرش بر صحبت بخت جوات سر نکره دانی ز ملک صد جهانت آن می بخشد خدای آسمانت میسر جو سیف الدین بزکی رایکانت از چنین لعلی که پیداشد ز کانت ای تماشای لبا بوستانت با در بستان دولت از نخواست </p>	<p> نکته امید در تحصیل میست با د افکنده سر در کوی سرعت چون نماز ریشی با کس نماند جو دست از طبع تو خیزد زینت جانت صیت باطل نیست ایند دست بخش از کی دار غنی نیال بر و لطفی در جهان می گسترانی کنده بر چرخ را کویا ز میست عدل را توان ترا زوی که سرگز هر چه در روی زمین امکان نبرد با تو در تحسیر بنود انکه بخشنه شاید اول خوش کنده کونان تا ز باران زین بجز و بوستانت هم ز روی دست هم زار و جانت برکت ثروت ده بر تحت تانت با نفاذ غم چون نوک پستان بر خط انعام تا بی نشانست شکد ایز را کعبت ایرج انت عمره نامست در افاق پانت گر بنا شد چرخ مغلس در زمانت ورنه این کعبه نشاید هشیانت گرش بر صحبت بخت جوات سر نکره دانی ز ملک صد جهانت آن می بخشد خدای آسمانت میسر جو سیف الدین بزکی رایکانت از چنین لعلی که پیداشد ز کانت ای تماشای لبا بوستانت با در بستان دولت از نخواست </p>
---	---

بجی که طعنه زنده لعل ناب را شکل
بناخ جویم ز باره باغ می سپنم
بناشال بر عسمر مانده ام در بند
بگفته در شد چون ماه نو اگر درین
دل از وصال اگر چند کسب کرده
بشخ جو که رای می رانند خورشید
عنا و مانده در در و با محبت برنج
بگر چه می پرازا که بر توان چنین
ز نام از که در بوخت این کله پاست
ز راست مجلس عالی که ز بجز بی
نشانی دل و بجز جو سیف الدین
چه بجز جو که خود بجز بر امید سخا
نزار بر جهان به بنده داد
طایح بر اچو می فند جانیستی
سبا و صیت دی ره آورده

دور و ز شد که نمی مایم از کیمی خورش
ز قد سرو و ز رخسار را رخوان از
که کی میان قیامتک در کشم برین
باه بر خط چون سگ پسر کل کوش
سنوز بر سر محبت ز دست چون کوش
با ندر یک دلچسپه پیش این کوش
مطولست هر لفظ عین محضت
ز خاک که یک کفش پان پان جلک
سر شک من که از اینها شسته سگ
ز همین بودی از خزان زمان کوش
که تنگ عرصه بود روز بار کوش
سقا بر وار سرد در نشین که بند
اگر نه حجلت بودی دل انقدر
الان کیر و صیت مکارم سیر
می نیار و جز سایل تو از سفرش

چو آبله است خود را شای برکت
ز نور طلعت کوی بخانه فطرت
هم از سعادت آن ای اشرافنا
بزرگوار امانت جو تو که سزده
علوم از اول عدت سگشته بال
چنان شد پست کنون با جرم کوش
تو می که مرکب حصر بکده بر جگر
خط و سوسو با فعال تو نیاید راه
کسی که بر او و صد ترا محبت دید
شب در بغضت کجوز می
چرخ کام کند زان لب چو نوش
دلیست کشف خون شده با این
اگر دوست تو معنان چون نشود
مرا که با تو چو ابره داشت خود پیش
عدو که پل بولک سپسان می بود

از ان قبل که سپاسه دستانش
معال کرده که زیست و اسب صورتش
که سوی مجد و معالی شدت را برین
نزار کند انحرافات یک بجز پیش
ذائق خواب و خورشت کرده و صان
قفس سبک نیل و دانه ماه و خوش
زاد کب تو که کجاست شاد کوش
شعاع روی تو کوی نمی در بلیغ
چو دولت ار چه قل مانده اند در
ز خاک آنکه نیا بنده خسته یک بجز پیش
کشد ز زبان زده صد ترا برین
وگر بود نقاش دست لب انظران
برک درون کند اشوبه و در صدر
غتاب و اگر کند خوف چو آتش
کشدت منبر بر بنوی لپا بر پیش

که از عطیات مرد سرسده تو خوشتر سخاوت تو درین روی گشت نادر که با بجز نباشد می ز خود خبرش بر دست تو نباشد یار پسرش اگر نگاه کنی نیک جو خشک درش که جز نای مرغ تو نیست بر خوش اگر بر نیست با هیچ سود هم بخش سکینه کرد و نقصان کن از آن پرسید علم تو آمد با کینه درش ز آنجمله افکار حرب با درش	ز پیش فخریت پذیریت جا بهر سازد مای وطن مگر بستند غبار خاک درت جهان بسیار را کند کرباش کنم نهال بخت حسودا نظم را بین رباط جو تو زان که بند بختند ز چشم بر صد ترا آرزو بان چو آکسین پزیر و نسیبک آید خطر تو و عجب جرح آینه مثال هر آنکه سر ز خط استال بوی بخت
--	--

بر آب دیده و خون جگر که در ترا که کوز بلا و جاست نامش ای ز زعفر روی تو که انجمن آمد عا که در عشق تو آن از بخت بر	چو با رخ کشیدم پیش ما این در ایام روزگارش هر چه علی الحاصل ز می چو سایه ریخته صورت جان منع ریخته بر خاک باد آن جوئی
---	--

چو آب دیده شد م سر کون خست چو آفتاب جمال خرت فرخ افشا ز افستنه بر بخت نیک خسته مغان نمودم و باز گس تو ز گرفت مین که قصد جان کرد منع نمی ز سگت بر رخ تو آسمان است از آن ستاره نمودم بر در گس مرا کوی که تا چنان پستی از آن بیره درون ای که در غم مغان سن بگفت رفت و محبت مین نمت احمد نظام و دولت چو دین بخت الطهار که منصب تو جواز ترغ در پیخ سکه در گز ز می بخواست جودت ز جانی شمرل در چهای سخا فرجا انامل است	که آب دیده عشاق با جزوا بگو بزرگسست که جواب یکبار نخود با نمد اگر خود می شود پیدار در رخ بر یک بار مار علم طار بزرگس که تا زک بود دل چار که غمزه تو اجل را بود امیر کا که سپهر لاله شب تیره در دین چرا چشم در آمد ترا می شب تار که شب زیاده کند عشق از غم چار که پاره پاره بر این بصر کسند که بجز را بنود در جور خاشای نهاده بر کف پیخ از مجرای ز نکل صورت او چون شمشیر کشان بسوی چاکه شیر شکر که روزهای می بطل کند و یار
---	---

بسی بخت رجا را امید و هم آفر
بهر زمانی بخت بخت چون کن
ز عشق قدمش کف زنگ لعل
ز آبروی آن لعل در جوار گفت
عدو و دشمنان خورد ز شرها
خاص نیست ز از خصه عدلی
مرا خط تو این بس که پس بخت
شکر چو در آن خودی رود و بنرفد
بطف با تو کل خیره که با ای دراز
که در شکر و گل با تو لعلی گوید
شکوفه بر شاخ بزرگ یادم
اگر چه عهد بسی حاجتی نودیک
مرا خفایس با آرزو بجزم
ترا اگر چه بصورت بسی عاکو
سنا لعل از خون من کنی سیرا

شد بر سر کوی سخاوت تو دعا
شود دست لباس از عطایان
بصبح چاک ز زنج کر زنگار
سکفت نیست که راه وطن بیا
چو در فتنه نازب عداوت بخار
چو مین عدل تو برداشت سخی
ز شرم روی تو یک رخ فلک شکفت
مگر ز غصه خط تو کشت سگ رار
بر آنکه با تو قفا دست هر دو سر
سند زمانه بجای ز کینش خنار
ز افاس حسود تو بر سر دیوار
بنود بر در تو کس نه کلام را بار
چو نقد شعر من از مدحت تو عیار
ز روی صدق و صفا همچو پند کم
مرد خوبص صفا ی عقیدت آرد

ازین ضرورت ز فتنه عیالی اندو
ز بجز سلوت من گفت دل که باز
ولیک نامل کهر ازان می رسد
پیش صدر بزرگت در زنج کیم
اگر سعادت خدمت بچک بازم
و گرا مانده عمر پیش این شعله
بجز طرا ز عوس مکارم تو مباد

که دست بر دل ز بجز پسته ای
که دست که شودی عمر بنده در شفا
که چرخ نیک جود پست و در شرف
چو بخت تیار نباشد چه سود این کف
بھی کنم دل ز بجز خویش بر بطوار
خوین کجرفا سپس چون مزار مزار
ز بجز فاطمین بن کوسر شهوار

کسی بد که این همته بر آن نگاه براد
بماند فاطم نور که در آن خجالت او
هم اندر صبح با داسام عمر بنده مانع
ز حضرت دور افتادست ای دل بر بود
خیالی تو چو شاهنشاه چشم پر کمر
که بر خوان سخای خود چهار چهر
سشش می که در جوش او کله در زده

که تارای سششانی خال من خضر
چه با بر دل مجنون این بن از
اگر بن حضرت شب در پیش خود
دنان تیر ازان بنست ازنده بود
خیالی تو چو شاهنشاه چشم پر کمر
که بر خوان سخای خود چهار چهر
سشش می که در جوش او کله در زده

اگر روز از غبار حشرش کرد و در کمال
 چو پرورش شود قافله که انواع و جوش
 می گویند مع شاه زرا از خاک برود
 ز جلاب بر برای که جز آتش نماند
 چو تابست خسرو دید و شمعان
 ز جود شاه ملک شرق و مغرب آیتی
 شش با کین نی بود در غصه
 طغریه سپاه خسرو دولت باطن
 بروی نسبت اگر مکی نماید در جهان
 بدون آنچه از دیده باریست
 فروریزد در استخار نیل و فاس
 ز باس تو فلک این نمی خست
 بد که دست ختم تو خلفان و کین
 مرا نمودی و دوستی منیز
 ز مغرب گشت باشد دیگر را شمشیر

که او اندر نیام از رخ صبح نظر دارد
 بی دل جو بر از سیدی که کف شیر دارد
 عجب دارم که با چندین که چون
 که او خود از کف جوش بر آید
 که این خود در حشر امر با او بجای
 اگر چه بد نما که دست از این قدر دارد
 سپهر طارم از رقی که شمشیر
 خرد از سارح تو جازا بر خرد
 بسوی تست اگر سعد زردون نظر
 اگر مکی طره خون از دیده تو پدید دارد
 اگر در زخم خیم تو چو گل صد تو سپهر
 که خیمه خورشید بر شمشیر دارد
 چه در و کین تو در سر نهایش کین
 چو روح امر و ز سر پایی از خدمت که
 هنوز از خون مکه سخن چو سرتوخ دارد

از ان شربت که تبعت داد و حساب
 بقصد خیم جل چون سر و پوچی که پند
 ترا خود بند بستاند یکدانه شیمی
 فلک و آنکه نتوان کرد هتد ز پستان
 نماند پستان قد تو بل در گوشه فارغ
 بان ای مسح شرق و غرب این عسل
 الا شاهی که چون شوم که شین خبر
 نه سر کو تاج و تخت او و همچون سست
 بیاج و تخت تنانام شاهی کی رسید
 ری مهمانی شکری می سازد و نظم
 چو نظم عام از آثار این است
 بسا و آنکه مخطوری برین را می نوشت
 چو دور آغاران که که دار و زمره در

اگر که حسود آید مر او را هم در کرد
 که بر آنکشت و چون صد خیمه جزیر
 که با این شکر و این خیل که شود
 که او مرزیر پستان اینکوزیر
 از ان کردن جودت را سیر
 که آنکس که غفلت کردین حضرت کند
 یقین کرده که سوی مع تو خیم سپهر
 شمشاه اکتسی باشد که با آن سر دارد
 که عیبی که توان خواندن آنکس را که
 چه باشد که قبولت خودی که مریخ
 که سر لعا از مد بنده همچون و خورد
 اگر چه چشم چند بس خیره کرده
 شراب از دست جوری خور که در پرت

نزارشک و پستان بخت را برین
 که که چشمه مرانوبت در روشن

بارگاه پادشاه عالم عادل
 غنا شفت طبع خان شیرین
 شی که ضبط جان از حسام آویخته
 اویم رنگ کند چاکر زبان چرخ
 زخم تیغ جفا کینه چرخ خورشید
 زخوف خنجر نیلوفری او اکنون
 جانب چندان پامن عمود کرده
 ایاشی که ز زخم درش سنج تو
 مدیستخ خود از تیغ نامی س
 بچون خیم تو نشسته است تیغ برین
 تو بر تیغ پانی نهاد که نشکرست
 چو رشته خیم بر عمر تاقب است اگر کند
 زخوف خنجر شکر کن تو شام
 اگر بر بل خیم میسود و اندوه
 حسود و قوطی استین پیوسته

که سپست رام شالش زمانه بسین
 که سپستانه
 حسام چاکر کی نصرت سیل برین
 که اندر و ز کهر سپست صد تار
 همیشه ماه سر سپر باشد از برین
 سپر کشنده ز پیکان پلخ گل چکن
 که در نیاید خیل شش سپهر من
 شدت ابروی منج و طغر ز صحن
 چو سینه و از سخن نزل من الکن
 چو شکرکاش فاده ز بن آن
 بسان بلوفان قلعه کن و حصار کن
 جهان شست بر و بر چو چشمه سوزن
 لباس خیم فروز و پستم برین
 عجب مدار که صحبت کا جی وطن
 چو است نصرت باد است که در من

چنان شود پس ازین ایام زنگ
 در پیکار است سوختن خیم سیل
 سکم بزرگ از اینست کوس تو که بود
 با من ایید که در تیغ تو نشیند در
 جهان چگونه باشد ز تعلق چشمه
 زار گفت بطل شدت تیرین
 ز بجهت بدکی تو سر ز که از اذای
 میشد که ز ابر و ز برق و در عدد
 چو با جمله کار و چو ابرنگ کش

که افتاب زیند جز از ره روز
 بنزد تیر تو عمر عیند زهر جوش
 بمشده نظر و منسخ و ایم استن
 همی بچند در که تر صدت جسدن
 که سپت غلب برین یا کیر ازین کش
 که کا غزین بودش کاه کاه پرا من
 بره زبان رساله گل کند بسین
 تیغ و کوس و کف و جرم تو را لیلین
 حور عدت فرای چو برین سحرین

سزا بود که شود اشک ملک و ملت خون
 که ملک عالم از مندر چرخ نیخیزد
 فواج ذیل شهنشاه زاده ساسی
 غزین گشت برود در و درون که
 کهر زاب برانند چون که از آن ملک

روا بود که شو سپهر لود و شیر کون
 که در و آن نذیر و سکون سنج فون
 که گنگ بود جهاز اریخل او با من
 شدت از غم آن در در شک چمن
 چنسنین باب در اما و کور مکنون

سپهر سنجی که در پس بریاخت چو باد بزم یک کهر کرده بر سپهر خال از آن سر که بگردان طالع است در آب طلعت فتح نمود از آنکه مال	مکشیده پرست این شل بشه درون چو آتشت کزین آب بر نوزدین حجسته طلعت او چون طالع زود که اندر آب نایم رخ و کماز کردون
که دید مرکز در یافتاده اندر رود بخسته که ز جوخته اندر پزارش سپهر خجرا و راز بجز ضبط جهان ز می زمانه جانی کس این کند باغود	ز می عجایب احکام ایزد چون بزار حسرت و هوس در جگر خجود بزار قدرت مید و سر می بیون در پست کشت مر این که الجون فین
کمال قدرش نشا ختی ز می ناقص بجا کما در بسیار جوی آن کوهر ز قصد چرخ بهتر اده این مهر شده بطبع خویش عمل کرده علم فدار	باب جویش بفرجستی ز می معجون که اب کرده با فوس از کفست پرو که خوف و حجب باشد ز تر ضح زبون بکام خویش جهان فنت اقر وارون
حدز که در سپهر دلیر از سایش بمال ملت طعاج خان که تاج اوست مذاکاتی که عشر عدل او امر و	که تیغ او سبکین قهتا معجون میشه طالع مسود و طایر میون بجالم اندر یک ربع نیست ناسکون

ز باغ دولت او بر و چرخ ماری کله چه کوزه صدر زمانه و عین نم نبود اگر عارضه معجون پذیر انصاف است بطفت خویش ازین بنده عنوقه	که اشک صدر جهان شد زرد او که پست قدر وی از شاه با فلک بجون دیده نمی کس زین بود درین قصیده که پرده خنثی فارون
خدا یگان شریعت که نفس بند بجا تمام باشد اتمی ازین مصیبت و در	که این میند ازین بنده با و قدر بود

ماه در مشک نمان کرده که این بخت سنگ در سینه نمان کرده که این بخت سایه بان یمنش اهر رسنبل تر صحبت با و صبا کرده اثر در نفس	سنگ از پسته روان کرده که این بخت سر و پا کرده خرامنده که این بخت خوا که ز کس اهر از کل بر با پست که صبا وارش جوانس بر کل راز
مر سر مایه ز رخساره و زلفش که بر کل بی منصب بر خاره اچست دنیا تاشیدست که بر خاک درش می نهند شوان دل سدا ز کس او با ز بزور	کل از رنگ فرود شست و صبا غار پای کل تا بر از جستن او پر خارا کل مشکین متن قوی جو ز خارا ز کس که چه که چار بود عیار

از تو احمق و فانیست که من میدانم
 خون کند عالی مردل که در خشان
 بانگ و فریاد من از دوست که گشته
 خواه تو جگر من خوی تو وصل نما
 و بر امر چه برانی ز جانیست بر من
 دل تو سخت و درازم دل آری چه
 اگر کسی شقیقه خواهد ز تو جان ز نما
 ننگی سوی من آری چه تو آنم کردن
 شب بخواری چه آید غم تو زده لم
 نصره الدین و الدین شمشان سخن
 ارسلان ملک عالم اسان
 سنگ علت مر اور اسب سبک
 ای شاه جو آنخت لاری حد موع
 تیغ تو حصد عالم مرد لاکر رفت
 شیر فلک بفرمان تو اندر کسیر

جان به خواه تو در کام شنگان بل
 خشم ناهر تو خود را بر این غم آورد
 ز کس از خوابش از غم چسپا
 جای هدای تو در مجلس غایب نبود
 منقطع بکنند دام ملک آن جو سی
 ای از پوست بون بن عد و با کز
 که ز تو بکنند کن کردن نندیشیج
 اگر از خیره سری یار تو نبود و سخن
 سک از دست که از سر دولت یاری
 خشم اگر که خلافت تو چه پر و پست
 من پنجم
 اخرا رنده چه چسبند و از بهر عید
 بنده و ریست که در آرزوی سحر
 تا رسایند مرا که شش با دم کون
 دیدم ان خاک جانی که بجز در باش

هم از ان تیغ بصورت خود با لمار
 کاره با یکدگر مشیر تو مردم خوار
 جای لاش بود از تیغ تو چون طار
 که نه اندر وی رو چین و سنا ز یار
 که رخ خشم ترا از مژگان او در پا
 که چه که ز تو حریفی پس سوار
 که چنین طینت و بازی سب از ار
 من از ان باگ ناهرم که خلافت یار
 اندر جلا نند طیش حرم اسرار
 پنج بر تیغ تو و باره لاش بر دار
 هر که طاعت ان طلعت ان امیر
 یکنجا پست فلک الحقی که نهار
 مسپین باشد خود هر که ترانا چار
 برادی که بر او نام درش سمار
 دایه پشانی صد شایه سپسار

<p>مرد در فضل ز احسان که کم حسود است ای اهل بان که سخا را بر خرد و قدرت در انعام خداوندی بی چنان است کفایت دولت و اقبال شکر کردن کرد و نام است که شکر اهل منزل کرد خسته نگذار و لاغر که مرهم خانه است جریح تو خداوند را بنده بس این که چو این نظم بر لب می خواند مریز قدم می تو خوانم فشان اشک اگر لیم شام با باد دولت کن ای شمس عالم عادل که جناب است هر چو آن نیست می طبع تو آن پیوسته و آنچه بر سده اعلا ت باشد سر نیست و آنکه کند در و پویشش بر شام زود و جز بجناب تو رجایانست عجب</p>	<p>مرد در دانش از شش بر خرد دار وی با مین که سر را بر شام قدر ز احسان ششای بی معیار است گو کب صیت خداوند جهان سینه است سکل تدویر که بر سپهر رویا پاست سسه مس کل اس که در ما است که کم نبد و آن نیست که ز نمار تا که بر عرصه خالی ز بشر دیار است هر چه ز نیکنه در حق است طهارت ز آنکه خود محبت و اندوم با رخا بر تر از دست پس که پد است هر چو آن نیست که نم خلق تو آن پاست مرحمت مغفرو عا کر و دستار است سر شوقه مغفوش بر و پو است با چنان جام عطایانست چمن شیار</p>
--	---

<p>تا ز الفاظ ششایم در چشم آید شکر یاری می از محبت تو بجز او را وحی در کوی شامی تو پر سینه را اندران راه که میج تو بود مقصد میج انست که خلق تو ترا می گویند ای عمر ششای ایام تینات از و ان عمر و باوت که بقای با منزل عمر خداوندی کو باش دراز</p>	<p>چشم اخ ز بی چندی کو بر بار است بجز چون آید نه پر مین او است سران کوی ج جای قدم اسرار باز بس ماده ترین قافل انکار کفشای شمر جمله در کما است که چه سر عمری را بزل تو پذیر جارت که کفنی است از ان که ان بخت مرکب دولت و اقبال چون</p>
<p>فاطر حسنی و دی که سخن را بجا کو هر عقد ششای و کان اقبال نصرت الدینا و الدین شری بر ایم روز شد تیر شب ظلم علی و روشو هر شمه دیده ز افکال سخن میند سخن خسرو با نیست ولی پر کو هر</p>	<p>بشامای شاز معج که یک زود است اقبال ملک خسروی ظل خدا که سر و خاک در شمس سجده که قصه را صبح خورشید چو بنود شاز معج و ای زین شستی کو تر نظر غافل را با چنان جو که هر را چلند در جان</p>

ای شده رفعت تو رسک نم پای چرخ نازل از رتبت تو مست عالی باز خشم کو با تو تن خود چو سرسبز مسندی تو تن بر خواه تو می از جنس از آن که عرب نام بنام خسر و اشنا چون تن صفت چند ازین تیغ که می شک پی منسلح اسب چه طاقت تو ازین ترز شهریار ایمان چه کرد ای دل بخت از قدر با ندیش چو چکان عرضه خوب چو ملک ترا آما دست ملکت را چو سواش مل بچو پشد خشم با تیره چون بار تو کوی آویز کوه غم دارد چاره کرد است کلک را باره مرغ تو خوش اضا و طبع	وی شده طبع تو در نظم سخن سحر سرا فاخر از عایت تو فکرت کیتی چما کو بروی در بین تن صفت جوان که چه ز اول بلری رسم می اندر که عالمک را چون چشم و سر است کشت مر روی عدد و را بخود چنان بکنند سر زلفت بر روی لاله نخست چه در غور تو باشد بر ج اسما دور ایم که نسبت تو زمان کوی مردی را از جودشان با دست ستم بجهنم شرق تنها مال چون بوانیر از رفعت برگردون مگر کس اندم عاقبت ما را فاسا که بجز تیره تو کجند که را در جاس کو بر سال می بالدا اندر سر لاله
---	---

ذکر سلسلای تو در شعر جهان که او اندران روز که مشاط تا صد نظر و ندان لحظه که در سو که گریان مرد در هم جبار عایت فرط کینه از کین صولت تو حرج در افتد کرد تن بر خواه را بر چه مفاسل باشد کز بر دشمن بوجمل تو چون یک بند هر که را ملک ما یون تو باشد در مغز به عاصد جهان می کند اندر ملک زان رود راه و عای که بر صدر مهر و جان ما ندیش ترا نوش اثر اجنان حسن عقیده که در آن در است ایمال جهان شسته آب که دست هر چه نفسی که بود ملک ترا لایق کرم طبع شهنشای در با پرداز	که صبا می نسزد نفس مرغ سرا شود از خون جهان پیکر شیر آرا نای و دین تو بر دشمن تو با مانده اسب بر هم فدا از پست با ملک آرا وز کین صدمت تو کوه در بار آرا کرد و از لرزه خوف تو عمر بندگسا کز چون کاز بود دشمن تو این عا استخوانش کند رخ تو انقطاع عا انچه نبوان بجز از اسب پهل و فاسا در وصیت به عای تو پیش آسمان کین او عمر با ندیش ترا زمر لاله نشیند ز فخر کوی بر سج با نای با ایم تو بر ملک با کعبه تین نکل جدمه آن ای قدم قدر خدا و ندی که درون دریا
--	--

ای تسلیم آید از عشق من بخشود	بشیر عاملی کرده و کهر با میزاید
وطن بسایه گل کیسه در چنین ایام	که کشت طارم و کاشایه که در غلام
مناده ز کس بر فوق با ز زریح	که خیز کلین بر بست بر زمین جام
بساط سیم ز صحرای چو در نوش کلف	چو ستره یار سیم اندام
بر ضلما می که غم نبرد و جایی	طرب ذای دین فصل گل از نیشام
طلوع کرد ز سر شاخ حسک مکل تر	بسوی تابش خورشید و ستارم غلام
تو گویا که خطی ز در پیش سبر	شد مست طالع میمون لغای پسر
غیاثت بران زمین پناه	جهان جو دو گرم قناب سرخ غلام
کسی که سوی رجا جو و او پاسته	جی دوستد مر خط صدر سون
نه زان که نیک خطابت که تا بران	تلو مر قبت و قدر از رخ مقام
و یک تا خطبای بی سبط عالم	باسم های جوس کسند اعلام
چو رم بر آنکه بر اید سیاه پوشیده	که قدر در کف ز بر بخش جان
چو سخنی بر من مرا که کشت و دور	سیر کنم چو باس رخ دیش بر اندام
چو اقباب بشدت و از زمین سبر	ساره و ار روان کشت در لباس

نزد بکینه بران تر که کهر سیغی	که کام می ز غم جز با عتا و حسام
ر عشق افطش جامع چنان شد در	که در در آسره شیر بود محاسن کام
چنان رسد از حق کلین و خط اندم	که روح قدسین ازین بصلطی نیام
بجام اندر با لفظ او سر مک شد	در آب حیوان به نظر از لعل و غلام
اگر چه تیغ خطابت جواب کم بود	چو آب کشت ز شرم زبان سهر نام
زنی ساحت جو تو سیم سیم سر سنج	سخنی لطافت علم تو پرده پوش نام
را سپهر زو سبر و ملایک صبح	چو قیمت آرد جو ب و چه قدر در نام
ز ارغ فرزون کی سنده مر خط	زلف و کیسوی جوران عین سهر نام
ز بجز رایش کوی کوهان برد	کران بر بند و فرانس فلک بنام
ازین دو عرصه که او را دو کون	ز تیغ جو تو در صد فزون بود نام
سام و ارغی تو بر کجا نیت	نیاز کرد و از و تک عرصه تر نام
قیام از تو کموتر کجا ر خلق که بجز	ز فیض جو تو فغان بود بخت غلام
پستاره تو چنان رخ وصف شد که	چو چرخ کوی در کشتند جهان کلام
سپهر وار ز کس علو طلب کرد	و یکبار از صدر ترا بر نام
سخن بلف کوی بهر سید ملوک	که در فضا ز ناز بجز صحرای سینه نام

مرا که ملک را ضبط کرد بر صفت بهار آمد و جان حسود شتر دل بیاغ غنچه از آن عرصه داد بکار مکان حرب حسود تو را برد لا که مگر مخالف تو چه گویم ازین تیر در کش ندای داد که سیخ ز سر بار در مرا کسی که خورد و لغت مخافت چو از رعایت وسی تو ما نگه کرد بساط خدمت تو سر کمی بودند	ز خاک صدر تو طغیاب بر پای دوام بسزده خرسنج رو و بسوی گم که پدید آمد خنجر کشیده شد زینام که از تو ز که او تیر بر کشد اعلام که در رسم کین مخالفت تیر ز صد و نام به پیش عیش با سخما سکر اسلام بر تیغ بر قدش بر طریق معده طعام بساط شمع محمد ز صد چمن شام بساط و ارخش زیر صدت ایام
ننا جان کرامی بر درین لطیف گدشت آنکه دل از اندام بیغیان کنون نشا ط کشیدت بر فلک است حضور صد جهان در سر تیرت عیاش خلق و شناسه زمین سپهر	که دل سرور تو است طبع الهی بوی غاده آنکه تن از محنت ادی بغیر کنون سرور مناد دست بر سپهر توسو را آنچه از و خیره از سر و کبر که شد اراده حرمش طلیح تقدیر

کی پیغیز ز غلش زار بر حسیط ز می که نودار لطفست آن ناز سخن فصیل تست و در که مردمان شود بجای دوست و بوجو کور نزار غلش کشه که دیده در خوا قصا چو پیش خندی نکاشت تو بر بو حوجبت بر قاسیدی را یاد زنی ز می که پان کل کشد پادشاهی بوجو بگو و بنین سحاب تا بشاه که دست اب شکست از جو سوز بجز دست جوادش باشد من ز خاک صدر تو بار را که گیسو کشست چو در سواد ثنائی تو کجا که کلام چو بر جز از تو ما خوانم ای چنانم اگر خلاص سیران از نیده خطا	کی دستیه ز غلش زار که سیر که با و گوید با جان عاشقان کسیر کرم شایل است و در که تزیو بجا که خشک نوار نشن و کی تصویب کی لطیفه رخن تو باشدش تعبیر نخست با کف روزی دست کند پیر کف جواد تو در سر کمان چو بر مطیر که حق بندگیست بنودش که پیمان کمن نگاه و مجتبان سحاب را کبر هرج پیش ناید بران میغ حسیر اگر کند بد بکن لفظ جو در ایام چو کس یافت ازین می نام سداب ز جا بر قص را بر دست سحاب صریح که بر سقا بر کفار می گتم کجتر بار کتاب خطا با و نالهای خطیر
--	--

به بند منت از جوانی کج
 سخن بر زبان تا در شامی کج
 ز بس که خشم تو شد پایال کن
 زمین بچک تو زانساند نیست
 بهر همه که دران ای تو در پاره
 بسا ملوک که در خرسپستان تو
 عطار و رتودی مثل سخن را دیوان
 شل به تر فلک میزند کاه ستر
 بنزد بخت شد مان چاکسخت
 چو ظلمت چل و غلام جور و ستم
 تو چو صبح پر آید می و سینه آید
 جهان فصل و سر مرغ وضع و سر
 نه از ساحت و مال اجمال نزاع
 زنی ز غنچه طلق تو یک نسیم سبا
 زنی سپه و در که در جهان غنچه طاب

اگر نزون بود صد نزار چست
 که تو در احسان سرگزینگی فقیر
 می بگوشد بر خویشین لبان عجب
 که دشمنت بر بر روی کاشت زور
 که راست چو مشک و ذر ز ما در پر
 شب دراز که از در بر فو اش حیر
 نزار فرست ایه بنصب بخیر
 کمال خاطر تو می کشد مران تیر
 که تا که در خون عدوت خاک خیر
 بز و بجهن جهان در سر می پرده سیر
 بافت بر اثرت همچو اجاب سیر
 سپهر مجید و گرم جلی صغیر و کبیر
 نه از فصاحت و شرح را طریق کبیر
 زنی اش خشم تو یکسره سیر
 می بکنده در که ای سپهر سپیر

درش طهارت و لهاسیت از عا
 نهاد او بر مجیدت و از بر افغانش
 بر آبی عمتش از کوز آب می بخورد
 بچ صغیر احوال این کرامی با
 ز تو چه بر رسم صد را چه تو می دای
 مرانه وقت فضلت ز طبع لطم
 و کر ز روی مثل خود چنانم اندر لطم
 زانسان من در چه پای چون مرده
 چو قحط جو د جان شد که کس نمی
 خیز مصر مردهست تو می بچین کرم

چه حاجت آید بر جان پاک را تطهیر
 که بچند و گرم کرده اند همچون سیر
 اگر چه او را از عنون زند صغیر
 مرا آنچه دارسی درخت فکر و طلی صغیر
 که حسبت ما بر این بن اقیس
 ولیک می کشم از سبک درین
 که خاک را دره انفاس شرح سپهر
 بهر که از ناسد فز و قیت و جبر
 به تنگ های کهر لطم و شریک قلیطیر
 در این بصاعت زجات رازین

بر فرق ملک رای وضع تو فرست
 پیش از بشت و دود فوج و در قبول تو
 تا بر تو معالج پس آرز شد
 پستند در زمانه بی هر و دران

در کام و دین بان وضع تو فرست
 مال لطافت سحنت آب کورست
 بسیار از آنچه بود از بن پیش است
 تو دیگر می و در و بنیخ تو دیگر است

سپهر

سپهر

نی مرد خاک تیره بر آورد سنست
 چشپسکان غزب ایام در میند
 چار بکل و آرزوستند خلق زن
 ای سروری که دشمن اش در لب
 از آفتاب دولت تو قطره سگ
 بر که دن عین شامت جلوه گاه
 حکمک تر از جرح خط تو ماره نیست
 در پوستان دست تو بل سخن
 از آنکه دل زمین امید عطای نیست
 بر قهر سکر تو زنده جز کند عجز
 اندر تر نم آرد طبع رسی مگر
 در عقد کرمات تو با کفر فکار
 یارب رسی سخن که مایل رود ز کار
 کاتب نیم اگر که شرم سلسلت
 این چند نیست اگر زول کرم کشید

نی مرد بوج بجز بر انداخت کوه
 کامروز خوشترای کرم را نیست
 بر خوان در جمله با نامر و دست
 اندر نم ما در چون خربج در
 در کان چشم خشم تو یا قوت اجرت
 از رنگ روی ماسد تو لعل با زرت
 که تو بسوی اهل مالک هست
 از طوق کرمات تو کوی کبوتر
 که اینستش بکل بر تو انگر
 زیرا که زبان سخن زده خودت
 از باده سواهی تو چرخش در دست
 کوی لطافت سخن بن سکر است
 بر دیده می نهدش و از چهر این دست
 شاکر نیم اگر که شرم میرست
 آری نسیم خوش زدم کرم مجرب

بادت بقای خمر که در پیش صحران

از نبل سپکان تو سده سنگدست

ای نسیم سحری ای نیست جان پرو
 پاره از فلک تا س چون بر کند زنی
 شخت بنده سچاره بدان سرت رسان
 کوی گای در طلب زبنت اول غلو
 صورت کلین تو معکف خانه اول
 بوی اعلاق شمشاد شریعت داده
 از واقق کون لبس این عجم و محبت
 چهره من کبری لازم خاک در تو
 هر که از محبت بود با ز که از در به
 صدر عالی را بر صدر بر نی که چند
 تا غم صدر جهان با رخ او بکشایم
 نه که خور طلعت این غم تو دایه از دل
 بخت عین از واقع شده اما نگاه و

اگر این بار مقرر شودت عجم سپهر
 حضرتی منی موسوم بصد فصل و
 خدمت خادم عشق خواره بران حضرت
 مرغ او نام نزاران چوری سوخته
 خاک پراهن تو از روی دیده
 کل میدان ترا سخت مسک و شنبه
 زیرا این قبضه نلی که بر این نیر و زبر
 لی تو از اسک کون عینی از روین
 کنده این دو مک دیده بودی نظر
 کرمت زای سخن سپهر و احسان
 غم خورشید کی کرد آرزو مسر
 در چه نور افکند از شرف صبح محشر
 صبح کردن و قمر روشن و خورشید انور

تنگ بادت ز شعاع قمری با یوه سیر
 که با این افعه بر مجده و گرم بود هم
 پیش ازین واقعه نایل هرگز گزید
 از پی او سگفت ایزد که داده بود
 گفت منزل کنم جرب آب شمشیر
 بان چو در موج غفران غرق کن
 تیغ نیلوفری آخر چکته بر تن آن
 با نین پسنگ دلیبا که ازین قلم
 اجل مرکه در افاق بی سوزید و
 سو فاد مرده که ز این کوز جان
 زنگ ز از نم چشم آینه شمع درخ
 می نما ند در عیا که چه می بست
 کعبتین و ارنبر پرون و نند
 با و قهرش چو بچندی گشتی آریخ
 آب میکشت ازین شرم که آوچه

شرم بادت ز مدارای ملک خیره کرد
 در داین عاوده بر فضل و منزه کج
 عالم مجده و شرف طلعه تیغ و شمشیر
 آب ان خمر را چاشنی از کوش
 که ازین منزل رفتت سوئی غلبه
 اقدسش که که بر شمع شمشیر کذ
 که کمالش بود از رایحه نیوش
 که بنا رو ز فلک تنک بود مستک
 این اجل من که می سوزد کتور شور
 اکنون چرخ چه افروزه از میان آرد
 که نما ند آنکه باز لفظ و بیان رو
 بی پرسن که درش از حج کس بود
 سفت اعلیم ازین مهر که شد در
 رخنه رخنه چو خوسان ملکان از
 خاک در گاشن از داغ چین قیصر

خود جز او را بجان شاید بود من
 چه کنم و گرا با شش چون کس اصل
 آنکه هست و حب می بود از حج نما
 نه که در این سخاوت جهان گلشن
 که بشد صدر جهان اگر کسیتی دیر
 ان جنگ گوشه اسلاف که بی او موف
 روی بی خاک در فرخ او نایسنگ
 غا طرت چشمه حیوان علی پرست
 مسچر پر کارش پو پسته بر کرد
 کی شود باز که طالع شود ان صفر فتح
 نوحب رآسی ای اکنده رتو
 اسپستان لوله با عرو جهانست مهر
 بس نو و ایچی مرغام راه خود
 اندرین کجبت با غا دست انما کفند
 غار را قیصر رسد ای عجب از رسون

یا جز او را بجان شاید بود من
 سپت ز انواع کرامات نبی آدم که
 بعد ازین خاک پسیه بر سر گلک و هم
 نه که بر حج امانت جهان جنت
 سپید دین آنکه نما ند نظیرش
 نیست تا چون شده مرید کس کویک
 دیده بی طلعت میوش نروا
 چشمه ماده بر ری در چون چشمه خور
 مرکه با تو زود راست چو خط سطر
 کی بود باز که سر بر زان سج ظفر
 و سمانت چو در حقان نام بر سپ
 بی تو از ضعف چو ناپست ری بر
 که بر صدر تو حرمانی با آن خور
 که خرد صدک ان را کج خود با و
 در شب طلعه رسد ای عجب از رسون

جمل غن نجاست شده راطعن بر بر دلم خوشدلی آیت که در آیتی ارضا ز خصاین قوم مطرا چون که کسی قصد کند تا که مرا از تمت سل ار چند در اندازد پس بیا خود چه مثل آرد در جوشن رستم هرگز تا سر دوک زنی خود چه بود تا آرد آن بر پست و در اعونه نمی باید شد پاره آن سوراخ کند سینه در قطع سینه تف مفر بر دز زمین	ملکی را خود اگر کرد بود بر شمشیر که در او زنده از داروشیند دور بر زو از جان ری دو سپهر چون گرگ پوست کند ای صدر از انچه بلو بجز کجا کرد از ان پستند تیر کیدی که کشاید بزر چا در پستی و کندی در باز تو خجیر که فلک سفله نواز نیست و جهان خیر شعله آتش چون آب کند بگریز تو ده خاک ریخ ماه پوشد در غور چه کنم چون زرو اقبال ندارم باد نیست زمین پر بون در ای سخن بر بس که در پست ازین از کین زلال
اگر امروز دلدارم جودی سرحد دل پر در دین از خبر و خبر نیست بخود	

مرا و تپا شب باری ز چو شست دست بود شیخ ای بهر عمری چون رخم برون چه دلم خود راه کم کرد دست اندر کار او کس عند ام انجمن می سیم اندام دلدارم قبائیش را شدم بنده که چون کجا بدید نیم خلق شاه شد بوی سر زلفش که از اطاعت بجز و بر می پوست	مرا و تپا شب باری ز چو شست دست بود شیخ ای بهر عمری چون رخم برون چه دلم خود راه کم کرد دست اندر کار او کس عند ام انجمن می سیم اندام دلدارم قبائیش را شدم بنده که چون کجا بدید نیم خلق شاه شد بوی سر زلفش که از اطاعت بجز و بر می پوست
خداوند اعلی در جنب قدر تو زمین باد عند ام پست در بر جود و تابا و جبین باد	
اگر قصد چه چون کرده با کس او را چه تو کوی سگ لبر را ز حال این حال همین حال غراب را نظر دارم لعل میسند چشم من مانند است امر را باطل بجویم که من کسرم میدارم درم لعل درم که سیم دارم خداوند که بخند	که بی عاشق نمی ماند کوی چسبند کم و که من خود کوی میش لیکن در ای تمیز در کوی بن لاشی چه بظلمت بر علم از ان در تا به چو شست دست می دارم چه از ششم رخم مریخ چو تبار درم که زو ایش بر جا و اید صند ان کم
خداوند اعلی در جنب قدر تو زمین باد	

غلامت و پرچم و ماباد این دا

کل ماسو پستی با سر و یا مایه می دانم	ازین اشقه پیل چه میخای نی دانم
ترا در کار خود دیکه در سو ز می نی نم	را کیده از در و خود آگای نی دانم
از ان چون مایه بر تابو چون در	که چون روی تو ز ما مایه نی دانم
برای تو می سازند سر کس چاره و من	بجز سوز دل و آه سر کای نی دانم
چونیه مانده ام پیش تو بر کای نی دانم	ازین غم دست ای روی هر کای نی دانم
از ان پیش تو زینان ماکه تم که در	بسوی صدر شاه شرح هم ای نی دانم

غلامت و پرچم و ماباد این دا

دل در مایه کو بر پیش اشک در قشازان	از نیخا سح کشاید کف صدر جازان
بلی در یاد بر کون و جو رشید در پان	می در زنده هر یک جو لیکن تو عازان
تو شد کیه عیبت بران و پر دل	سبک شد پر زوت همان ل کزان
نی رسم زنجیر بر اقبال او هرگز	اگر چه هر پر کمر بست پستان هم جازان
مرا بصحت صدر طلوع که می گوید	که تو عجز زمین زمین اوج سماز ان
چه دیدی پستان خوابی که در دوان	میس دولت مکان که در این پستان

غلامت و پرچم و ماباد این دا

کین فصله ز جودت صد باگی و کان	چو باد پست راه تو چه جای بگردگان
نه به لسیج آرم زرد و کونگره	نه به پستی در بندر شای بگردگان
اگر دست بقدری زمانه از خاک	یقین دانم که آن هم از دعای بگردگان
چو باد پست تو که پسته دعوی گشتی	سراپا از دست تو نه نه ای بگردگان
غلام جود تو خواجهت طبعم کان رویا	برین لبت چه در بند شای بگردگان
زودمانه اندر راه جود بگردگان جان	ره ان دست کل مرکز مای بگردگان

غلامت و پرچم و ماباد این دا

ز می نوشته دریا ز جود تو کفر بخشه	چه باشد که ز چشم لطف ما را کفر بخشه
غلامت ای که بنخواند عالم را عطا تو	معاذ الله که تو هرگز کسب ای صدر
بماند ابر تو در من حسرت خشک لبم	که تو در موقت راوی بسایم و در
می گوید ز بال با دریا و کان این	چنین کوه دره ابر چینی ز بخشش اگر
توان بر اعقاب لطف تو به نصی کن	چو باد شمع زن سوسن کند کلبن سحر

مرا که می کن میخواه از من بگذرین
که اندک کم سیر در جرم نی سگنجشی

خداوند اهلک در جنبه تو زمین با
علامت است در پرچ و تا با او چسبند

نزارش که خداوند را که بار و کر	طلوع کرد ز شرق افق فیض و نور
جهان مجید شاه شرقیت الدین	کسیست در زبان او پرست لفظ
سپهر قدری دریا دل که وقت و	بر اندک شتی بروی موج خون بسک
و این وی وی ان چون خلیف در	ز اسکت من جو بهاری از غول است
بزرگوار رفتی و رفت در خدمت	چنانک لایت تعلقت با قدم سمر
زمن توان و قرار و دل شاه و	ز دیده رحمت خواب در کام لذت
نم عنان از مصلحت نشاءت	نم رجا را بر شکم و د ظفر
نم آرا بر روی جان مجرم است قبلا	ز راه سع برون آمدی بر پیش خبر
چه ضربت آرد بی قوت شجاع پستان	چه شوکت آید بی حضرت شاد ارشد
سفر کوی که در دول معتز جان	سفر کوی که اسیر عقل و نفس لب
من از آن که کتم ریج را حله که	فرو گذاشت در مجلس تو چون سگ
چو بیج کج اگر با تو خوش نمیدم	بسان چمن نزاران من باد در

غلام آنم که را چو مثل این است
می نشاند امید و ارشوق زوق

براق شوق یک با زبانه که کند
چو کوه و دشت بر نسیم و آرزو

مرا که سبک کام غم جلد خویش	مرا که سبک کام غم جلد خویش
ایا ز حبت خلق تو در دست تو	ایا ز حبت خلق تو در دست تو
نسیم خلق تو در دست کتای برستان	نسیم خلق تو در دست کتای برستان
زرا از سخای بران شد ستان	زرا از سخای بران شد ستان
چنین که ز زلفت خوار شد نمی لغم	چنین که ز زلفت خوار شد نمی لغم
چون شبست سخنان من ز خاطر	چون شبست سخنان من ز خاطر
بر در جشن همی رهت غم زین باج	بر در جشن همی رهت غم زین باج
ز لفظای تو حیران بند و دیر شد	ز لفظای تو حیران بند و دیر شد
اگر ز رای تو شد پخته کار و دین	اگر ز رای تو شد پخته کار و دین
بغضم خدمت درگاه تو بجز طریق	بغضم خدمت درگاه تو بجز طریق
فصاحتی شد نه که کج چون پشه	فصاحتی شد نه که کج چون پشه

بود ز نام تهرت بر پست خویش اند
سر سکت بر رخ و بر جان سیه و غم
نه کوه و دانه و مامون نه پشته دانه
رسد بر دوشه جمال مقدای بسته
ز امر و نهی خداوند می شود مضطر
و یاز شربت لفظ تو جود کوش
شعاع رای تو پیرایه بندت شمر
که جز بصیعت کانیت جانی نیست
که از برای چه بر دیده می نمید بهر
بصیرت درش نیامد در گلی در جور
که روز جزب کشته بار آیین مستغفر
و پستنگ آید پیرون بی همیشه کفر
همیشه دار در دفع اقیاب اثر
لباس ملوک که از تیغ میزند کمر
که از دوزخ تو زو بگذرد کیست نمر

زاقاب محالستان کر شده باز	که جو فایض تویی کند باهل سنر
نزار کسب نیلوفی کرت خست	کلم خویش کشی ز آب سپهر نیلوفی
فلک چو سپهر و سر و پشت بر پیراه	اگر چو کلین در سر کشد تر اسپر
منور از اسن کین تو از من و سکن	مخالفان زارده باد غایسته
تن عدوت چو قسام می کند بر ویم	بنا حرب از ان مبتلا شود بجز
جواز رحمت از انک نیت اندر پست	بیرش نشود از عدو و فقر کدر
قضا صحیفه نظم امور عالم را	باستقامت رای تو میز بسطر
کشاده دست تویی در جهان ببرد	کشاده دست تویی چون در لاری
زمی عطا می تو در ساعدا مل بایره	خنی شای تو در کردن سنر زوی
مرا اگر زیزر کان نیم زخور وان که	اگر کمال نازم بجنب و نقص بجز
چو نسبت من مخلص پستان تو	ز سر فرین و کردی که خواهم بشیر
ز من و طیفه اخص جوی بر خور	اگر بیاید یا سگ اندران مشک
مرا از قرب تو این بدم که حاصل شد	ز و نیاید پیشم بشعر کس سپر
من ارچا من بر گویم و لکن سگید	ز نظم مرع تو زین خاطر شکسته
چگونه جوی شای تو خشک بند کنم	چو که وجود تو با من بسی زجا بر تر

چنانکه من تو زنده شدم مرع تو	بسی ناظر من زنده باد تا محشر
دل سپرد او دم بر نیارد	مرا با در و خود او می نزارد
مرا گویند که ائمه کس کرد	کسی گانده او آرد کس کرد
اگر چو پسته ائمه بر پستی	غش کلند بر من می نیارد
ز من چیده اند نخست این جم	که ناخن نیستش تا سر بخار د
همی گویند در هر کج هر کس	که این مسکین ز درش چند زار د
ولیکن مرد با یکین سخن را	بپشش داد او کشتن سپارد
همین ساعت که اگر شد که شادم	بجان ائمه جنه در من بخار د
اگر باری کی کند از من مران	بوصی در حساب من نزار د
دی چندی شمرده مانده	اگر این راهم جرمی شمار د
چنین باشد چو نقد دلشش	بجای مرع سیف الدین کار د
عیاش تاجی سلطان سرت	
که باشد نطق او جان سرت	
دل از سنه می امید بردار	و که ز رو پی یار د کردار

د فای دوست چندین تن کاژ	چندین ریج و علم هسته بر دار
بسی رشتی کوی صبر آری	تک کج کار دیگر ریج بر دار
لب و رخسار او در قصد جان	ازین اندیشه جان را چسبیدار
بر او کوشیفی می در پستی	زمانی نوح چسبزی را از دار
حوضی میت تا با او کنی بر	تو خواهی دید خشک و خواه ترور
اگر سیری غم خویش کبار	پس غمبری در کوی او کز در
تو کعبی با غم او پای دارم	اگر هوای بس سپرد
غیاث الحق سلطان است که باشد نطق او جان نیرت	
فلک با بگردان او در نایش	جهان را در خون او افشایش
کین پایت کردون از بکش	کین قطره است دریا از خایش
لب سینهش ز آمد که سینهش	سکون نیست نماز منظرش
ز جودش سجده جم نیست بود	اگر چه خواند در یاد خطایش
اگر کان از کفش ناحق بنالد	بترک جودش مایه غداش
کز از اقبال نالش کج بر خود	کون شد از دل دشمن کبایش

۳۰

از انا پست موج اشک شبنم	که از دید کبشتی جیب خویش
همیشه غم که چون خضابست	حسود دل خراب جان خرابش
ز جبهه آمد با او زنده گشته	بوی پر بر بس چون خضابش
همیشه حجاجش با از انبست	که قدر صدر دینی برده آبش
غیاث الحق سلطان است که باشد نطق او جان نیرت	
زی در راه شکر از بل و است	اگر پستت عدد با و است
کپس تا تک در در نه اند	محل بر بشیزه از است
مر از بھر تو مفتاد شرج	چه گویم چرخ چه کلمه غلات
ترا که پس بخیزی بنده باشد	ری خاص از برای لطف غات
اگر افتد همی کان کند و	کفایت جز بلطف است
ترا در کوی راوی جیب ناید	که انجا پیشتر نم مقامت
جهان را زود گیری لیک خودت	ازین گونه محتر نام است
بعیدت نیست نمم چه و نم	که بر دل چسب از جیب است
دین عید تا جرم با است	که روز از دن بود چون نیرت

دلیل غیر فطرت باددایم

مسلال نخل خرش تیر کاست
غیاث الحی سلطان حسرت
که باشد لطف او جان حسرت

شراب حاضر و دلبر نیم و چون	جرا نشام از عسرت و طلب مجبور
شراب لعل مرق به بری زریا	که بلا دیورنج با حول باز کرد و دو
پارازان لب لعل چو آسایم	ز تاب آتش او در حوای بی با
چو یار است مساعد شراب لطیف	کنا ده دل بود از زین پس بود بجز
زرنج چرخ چنانی که در دو صد چرخ	چو باد و داری در رخ او نه محضه
یران ز صحن دل این جز که سمان	بجام لعل ترا ز چهر سپهر و ظهور
خراب شور شرابی که نور لعل او	کنا ره کیر و اسفطارم مجبور
کشاوه کویم شیار را ییم شیب	اگر نباشی مرست کنز از محمود
سرور عیش و صبوحی با در جز	که در شراب بسج آور و بجز
علی مخصوص که باشد حال کسین او	شت ای اند بود و در عالمش مامور
خدا یگان بزکان شرف صبیح الین	که جل کشت پیسف زبان او محمود
پناه لبت عبد العزیز آنکه شده	ز غبار کس خطه سسر موفور

بسج کوشش او حمله تضا مردود
ز می ز لعل رای تو نور ما مجبیل
فضای صدر تو در چشم دید عوج
ز باد لطف تو بسکفت مرز ما نه بجز
و مانع امکان بود ای آن مقام
ز طبع تیز و حکم کران تو بجز
نه سر که او کبری است اول فطرت
سزای غمت توان بود که داره
یقین این کز عشق نعم مر کب است
قصا چو خون تو بود ز شعل جود غا
عجب ترا که ناز تو نظر و اند
بزرگوار آنکه مخلصت نمی سپتم
فضایل تو حسود از برای آن کجست
شراب ناری از خون طاسدان و
ترا الباس جلال بنا فستت نظای

بعون بخشش او شکر رجا منصور
ز می ز حمله پاس تو در حوج خود
صدای کوس در گوش یافت صد
گل مروارید در غنچه عدم سپور
که در مکارم کشفنت تر از معدود
حیث اش موسی کیم یافت از کطلود
که بر بیان کبری است تیر بار بود
عبارت مر کیش از نور دیده فغفور
که در جزایر خود دانی شود کافور
فلک چو آن نبود زرد و در خود
بشترتی عطار دمی شود مغزود
که ان کجود ناز و تخلص مشهور
که با غنچه از شود طهر و عوس
که شد در آتش طعنت ان جهان
که بسج کویه نخل باید از سنین

مکارم تو که قز جان آنکه من ریشی شای تو که کرد تا کنون تاخیر از آنکه زاده طبع نازد آنقدر سفال و پستک بجاد او آنکه همیشه ناکه ز طنبور و چنگ میخیزد چو چنگ با وحودت بانه بر کجا شای اهل سز بر مکارست موی	نشسته فارغ و ساکن خدایت مان غفلت و تقصیر از حق که در مراح اخلاص تو سوسو مسطور که عقد و یاره شود بچهر دست آن نشاط با ده و غم صبح قدس تبی حسنه از او چون چرا طنبور معاش اهل جهان بر مویست
---	---

سپهر دولت رفعت در کار بود ز رای مجر عالم امامت را پناه دوده بر مان صدرش امامت که شود کلید در آنکس محقق صلح اهل ایمان فروغ سراسر ز می در و مضطرب تو از غلابی سون	عروس ملک رفت باز اندر زور که از وی رفعت آموزد و کسید که بر و بجز از انواع علوش شهادت که شود وین از آنست صدف کردار مغر او شود در سون از اینجا حاصل آید حرج را اینک ز می براتش ذم تو از انفس
---	--

جود صفتی از زبان

در آن من فلک تربت چو عیال ندا ز دریا و ز در چندین تعجب چون می روان بر آب ز پندش الفاظ تو پند کهر را رخ و سیامت که نشناختند ترا خلق قیامت که نمی برستند ز بجز رک نماند است با وجود خدای مران هر که اندر روشن باشد هر کس ز بیم آنکه از بجهت ناکه قدح چو اندر تیره شب نیم شعاع برق تابان کیون کشی و شکستی ز مول هر خدایت مانا او نیست از برای عطر اخلاص کوبیم خیز راه حمت که کبریم اندر زور جهان کوشش بنید آساز ز تو چه اگر در صفت جود تو ز افاد استقام سخن را با کین باید ز قدرت بکشد می	که سر در کرد و در جگه کوب چشمه انور یکی مرطوب خود را پین یکی مرطوب خود که از آن اندران از شرم الفاظ او سوز رخ یا پوست از آن باشد بر ما لاجان قیامت هر کجا آید باشد چشمه کون هر که رک شود بخواره اندر کوه و کوه خسوسه تا رود در و در و می آن جز و در ر روح حسادت کوه هر که کوه تربتم کرد رخ غم تو از سد کند که این کشی از حق را بنویسم علم تو هناد و افس از خردین فرود کون که سپه جوان روح من بن نباشد جز به پیش خدای تو به چشم جوان مران کجایی چه غم منی که کرده بر شمشیر چاره چو در پیش ازین
--	---

اگر عالم بر کبری خداوند چسبید خود
 و که علت نهد با لش عجب بود چو
 ز خوف دشمن باوان بوزان ایجا
 ز تیرا بر عسکت کی کند سر زین ابر
 کجا رفت که از اسکت خلق اندر مظلوم
 ز موج اسکت مظلومان سر درده
 فوادم که و علت چشم از اغفال نمودن
 ما رس خالی و عاقل ایمن فارغ و باطل
 در و با مظلومین غم بگردد که ناگهان
 اگر در پستک که دشمن چرخ لایزال دور
 می کشی بچشم مفت کشور همچنان
 بعد قسمت می گردند و میکشند صفایند
 مشبه شده کیمانی و ساحر شیوه کرد
 خداوند اجدد بعد تباری می چشم
 جازا عدل تو چون لبستان اندر

ترا رای تو بس است ز بخت تو بس
 بس است با که گشتی تو ترک لذت
 ز طعن نزه خلی حمایت کی کند جا
 اگر آبی بر عفت خود جانی را کند
 می شستی در بست موج شرب چه
 زلف آه محبوبان سر از خرم کی کند
 که چون حس از کبر چشم اگر بر هم زنی
 ممالک صنایع و مهل غلامین عاجز و
 بسند که ما از بازی کشا و فرج را در
 که بس بی پستک بر در دین ملک است
 که دست قرا بر ز بردار و عضو
 کران قیمت که می کردی من می کشی
 که از چشم مظلومان افزور چنین
 که اندر رهش مهور خواهد گشت بجز
 ز پیکان چشم پر لب عدو چون من بود

خداوند تو کی دانی که اندر تو قیامت
 ز خون اسکت مر جان کی کشاید باجم
 ز بس رود عاالی تو در سر حلقه و غلی
 کون این امید منب بر رخ شایه
 ای با وجود دست تو ز حرم جان ملبا بون
 جهان موار حسیه با ز بخت با وجود
 که فرج احسان در کور و در ز

چو دیدار محنت و اندوه جان کمر و
 ز سوت سوزانش بویک شمشیر بنمایه
 ایابت ساخته رای کرد و شوخ بفر
 که از مشرق نزدی و می چشم بر بند
 ز روی عقل مستغنی ز راه رسم سنگ
 که سر بر می کند از مشرق این غایت
 نهاد چرخ فرمان بر دیده و بر

ای خاک بارگاست افزوده آبروم
 از دست و پای سودا در جنت جوی
 از پای ارشاده چون سایه چند تا
 هر چند می زانم خود را ری و رویه
 غسل بر که شوهر پستی من آن
 ای سپهر خ دولت نشه در ابرویست
 و رمن برید که دم خود را با صطفا

ای خاک را من کون در خاک می گیم
 آن در حجاب رفعت از حرم جوم
 بر جای خویش نماند چون سایه چندیم
 از بصر خاک راست چون به جمل رویم
 از عیش خدمت تو از جان خود بشویم
 دی ز درت را به ز آب کوبیم
 ای خاک چشم محنت مگر آبرویم

<p>کار این در که از همه و افسون کند اندرین نیست سگی خود که در کوه که بر جازوش عوار آمد و قارون کند او هم از نخت بران کب می کند کوه کوهی که می برخ نامون کند خود با بن نوع کسی نایل منبر چون کند تا در آن ساعت بر طبع همچون کند زانکه خود عسمر صدی هم اکنون کند که ما نیز می بلب موزون کند مر که بر او کند و خود همچون کند تا که روزی بر دست می یون کند لامها کرده چشم با قد چون کند شبش اندر غم و در خوش چون کند چند در حرمت در کاه تو چون کند که بر دنیا می آهسته وارد کند</p>	<p>که بر عسمره توجت دم چون کند تابان سب رسد ناز زارم کند سده میر مرتب سزائت جهان کند بار بیان صحت فرخنده که باطل کند مهر کوهی که می سخ زند از سر کوه کند مست چهار ز افلاس لبی کس کند سیم فزاید و ز نخت و اسباب کند سر در او کیم عسمر ولی افرا کند مردم از حرم شای همچون کند صورت یلی باید که جاسیل کند در سفینه سخن خویش از آن شب کند بر در تو چو بر بند خدمت را جان کند روز در جستن روزی شب را جان کند عمدا این بن که بر مدح تو چو پخت کند که برو حادثه کردش ایام کند</p>
---	--

دشمن

<p>من نیش که در اجم در کرم سر بودم تا سوخته که عسمر زین سخن بودم و ندر زبان که فدی که شهر گفتندم که صدق دل نفاقی یکدخت بودم سخن ابرم لبسین با چون سخن بودم ارضعت حال کونین طین می کوی بودم در و که داد خواهر بر باد همچو بودم</p>	<p>با بنده گرمی کن که کتخما می شین ای تو بود و عسمر زانعام تو فین من چون بان گفت کجی ز بهر جالت زان مجزوم ز سر کس همچان کردین سر طغنه که اندرین صبح سست چنان مشاط سپهرم درج و تاب وارد چون لب سر کز از وی با بودی چنان</p>
<p>نایبی لخط ز حیران تپرون کند شرح ان کان کچسان کچ قانون کند تو به دانی که شب سو حکاک چن کند که مرا بی تو شبی سال افزون کند ماه بر عارض بر نور تو مفتون کند از نسیمی که بران عارض گلگون کند همه بر جان کجای و دل پر خون کند</p>	<p>بس که بر دیده روان قافله چون کند بی رخ روز غایت شب شین کند حال شبهای امچو منی و اندر بس ای عجب تا بنراق اندر غر او کند مشک در طره شبرکت تو حیران کند همچو گل خنده شوم جمله تن از شاد کن کند عیش در عهد جمال تو بهر سو که رود</p>

که

از رایج بر عجب کس این بر طغش
عیب شمر شغب و ناله
بسوی چو تو این نامه نوشتم بود که
چشم شریف عزیز تو بر رخ افشاده
کم ز ما بون بود گفت از خنوب
رسیدم به یح تو کی با بر بار

عوض محبت تو کوه کمون کند
که فلک بر دل این چینه چرخ کند
فاطرت روزی بر حاصل سخن
لفظت عالیت برین دهن کند
مالش پست چو پیکر ما بون
مرگد ای که بر کاه فزون کند

باز ما این چه عشق با رقت
رونده خلدت یازد و سخت
مونس بن شبست از عالم
با من اگر صبر بر معاطی کرد
در دشت جان گرفتاریم که جان
لا بکنده مردم با چه حاجت
ز آنکه کن رم همیشه خواهد در با
چشمت اگر خنده خوار است از دل بر خن

باز چه اشوب این دل و نیست
بوی شبت یازد یار نیست
آری او نیز هم پیا پی نیست
ز آنکه بشکرم که سخت بگفت
بچه این در در است روز نیست
زیرا کان اهل چو خیم نیست
آری نسکنت از و که مای نیست
تا نپذیرد از آنکه قدر سعیت

و عده او جان عمت و برار
این رسیلی بود که روح خداوند
خبر و اهل مستزایر مقرب
آن املی را که در به بود بی نوح
ا بر چو رفت گرفت گفت گفتا
نیست شمرده عماش مرکز دست
نیک برو از فلک شد پست تر
علق تو جایت از کمال گفت
گو کلبه تو که ز شرق بجنید
کعبه ملک خدا کیان جهان
دشمنت ان قابلس با با تو
ز آنش خمشت خد ز که حوسه
سند را کس بچو می بخود میج
منصب او چست از کس لیکن
بر در او چننه اند کس سودا

یکدل بنده خود عظیم سلیمت
مکن و او بر نزل نوز نعت
روح صفائی که نه نماش نیست
از کف او در نزار ناز و محبت
نیست از و بس شگفت از آنکه
شاید کان وقت بزل نعت طیت
ای فلک از کله که در کسیت
کجا که درون کریم و رحمت
ز آنکه بجزب اندر خطاب طیت
رای تو بست حصید در کس طیت
تا و طغش در کله کم کوچه پست
گفت مگر کین که ز جین محبت
تا که ز خور میشدک تو محبت
ایزد بهر هر کسی که حکمت
لیکن پشاز دست جلمیت

جود تو خود کرد و آنچه یافت نمود
دل چه بند بر جهان چو نیک شناسد
بوتر با تش نزر شدت در نشان
ای شده رحمت یتم پرور است
قسم من از مسج کوزه تربت ام
عاری بنا شد چرا از آنکه سیل است
ور بود تر مت عمار در حکم
آخوم از خد مت مرادی ناید
سند ه فزوان کند زلفت گرم

خون من کنون ز بهل خط است
کاکه از و عذب تر عذاب است
کاخدر قافیه رحمت است
در شای رحمت نیز رحمت
از گرم تو که با امید است
نور ز رخ وایه مزاج است
می ازین خدای است
که چه میکست این یک عصمت
لیک در این بند راه حق

هرگز بود که بخت پس از مدت دراز
آن کجیکه گاه بار خد الکاف را
ای محبت تو مشکل جزئی هم
بی نظم رحمت تو دل بنده زود
غواص هر جود تو آرزو در دست

آردم ابجرت فرخنده تو با
آرد و به پستان او در علو باز
وی تروست تو جمع حاروی
بی نور طاعت تو شب عمر در با
منح صدر صحن تو هم فرخ تا ز

بر جود تو جاب بود بحر قیود ان
با فضل منسوب تو پیکر خاد بکر
با مع آب بلج لطیف تو مکدر
زینان که رای تبت تلب طن
ای چه سخا شست توب این عهد
با و اچو کدنا سر تو ز آنکه گرت
نظم غریب خود تو آرام بجز
مر کسوت مکارم خود انظر
المن شنود نام که حدودت کند
که بقدر بر اند کاست بهر
که دشمن حقیق تو در تصور است
کای بیان ای می میش کوش
زینان که در شیب غا و فاده
که تیرهای خلی برده بجانش خط
ایلیس هر که انجفات تو بر گرفت

بر علم تو بشر بود که سه ما ز
با نظم کجش تو پیکر نماده ما ز
از اوج موج تابش خورشید بی
بر آفتاب افکن و پراچ چرخ نماز
بایدت ر است توباکان بجز
امروز جز تو جود است چون نیاز
امروز صدر است با علم غریب ساز
باری بخت بنده کن از یکی طراز
قدر ترا بخت از حرج است ساز
ان روز و دار که چه خواهد نهاد
از آستان صدر تو پیر شد مجاز
کای بیان چکت بر بخش می نواز
از بعد انیش دار بود که بود فزاید
که تنهای سندی آورده بر کنی
عم او بود بخش سوی بخش نماز

فصل عهد و تمام شد اکنون سپید کن
بی شیخ دولت تو که گیتی فروز باد
باطون بندیکت چه ستمی نشیلم
در خون می نشسته ایم چون تخم
کوته گفتم حدیث ذوق جناب تو
عالی زست پایه هیچ تو برین لیک
هر چند که کارگاه سخای سوسن
منت خدایا که از چندین چوین رخ
اقبال جلوه کرده در پست
اندر بهار پیش صبا هر سحر کی
کای بیان قطره مطرب بر سمن سپر
وق ز صبا ز غنچه سپر

حال بل مختصر سخن شای ملی نواز
چون عیان شمع جان ری گشتن
بر دوخته ز خلق جهان چشم همچو بار
در سینه می تابم چون سجده امتر از
ان در پستان هلاوه مرا باشد بر از
چه بود پست بنده چون آتش نواز
مانندت از سخای تو ز در در مان
جز بر روی مکرده چشم قبول باز
محمود را غلام بر بی بسته از ایاز
تا شیخ یا سپس کجا به تهنه راز
کای بیان با صبا در چمن گراز
حشمت ترا سوازش کوه و غنای ساز

یار پستان عهد کجا شد که دلم بود
عمر شرمند و دلجوی شادی مانده

پاره جوهر فلک بر دل من زمین کم بود
در دنجلیست زده مرد می هم بود

ز روی توایم و می لاله شد اگر پرچون
ای عمر رحمت ان دور که در دلو
دولت ساقی جانشین شده همچو سج
که که ان غلوت که بر بی با دلدار
ان همی سج کوا خزی بی جاب فضل
نور دین سرور در بادل که درون
چشم امید با کشت اگر در کشتن
اندر ان عهد که در لهما حج الاسود
دست راوس را کس دست می با کوه
خود نبود دست بسی عرصه عالم و
جایش از دات شرفیض ان از شرف
ای خدا و نری که دست تو کرده
راز کافش می گشت ازین پیش
در صده چون که زری می مکرده از آغان
بر تیغ پیش مو جاک بز که کشته ابر

دیده ابرو صراحی بگر پر تم بود
هر چه زمان نام توان داد نشان
فتح از روح شده حاصل چون
کویا حاصل عمرم عمر ان مکدم بود
به قبول پس از ان جهان معلوم بود
که اگر بر تر که میشن کردون تم بود
طبع اقبال از بود اگر خسته م بود
دلش از فیض سخا صبر زرم بود
بر زبانه ناکه ذکر همه مستدم بود
رفت حیت که م جو و ش عالم بود
مر سلیمان را ان ملک زار خاتم
در سخا هر چه بنزدیک رجا م هم بود
جو در مست پریشان تو نا حوم بود
چون ز اعداد کوه کعب عمران معطم بود
اندر ان روز که اعدای ترا ماتم بود

عیش اعدای تو هست شکرش
خانه فخرم در موج سخای گفت تو
راستی از تو سرمنده برم زکام
روشنه خلد تو بشکفته از آن لب

آمد زو چاشنی در من رقم بود
مانده آبا و ان با این همه محکم بود
خاطر منجم و طبع حسم در خم بود
چون من سوخته را بیل طبع اکرم بود

مراسم است محذوم خود چه کند
به پیش مجلس حمد پس از ذکر بماند
که در جبار بهر خطه صد بهار کند
چو در میم ز احسان بودی شکفته
نسیم لطفش چون می از چه گویم کرد
چو با سرود مجالش مجال سخن ماند
ز اسکا بر سخن بر زبان برده ام
ایا حبه تر بزرگی که وقت طفت تو
چو عنایب روایت کند شای ترا
براع خویش اگر چرخ را دمی ترفیع

هم ترست ز نعت بهار و نورده
سبح بود که دم لطم خویش را ازین
ز خلق باغ مثال وز جو ابر این
کجا رسد سخن من بپسند زین
نسیم غیر نیز پس بای یک آیت
سخن چو زلم از عنایب صورتین
هنامه شمس احسان و چو ماه صین
قصا باب کرم خاک فضل کرد عین
صبر پس و بیان آمدون تو بچین
سز که که بهند روی را بجای کسیت

چراست خاکدست زیر پای زایر
را کند خاتم مدح تو کرد در پشت
ز عیش من رکاب رفیع بست کرد
علو چرخ نامم که تا بجای بست اول
بزیارت فلک دیده ام بر افشا
رجا چو گفت که در باب از وی بیست
بروز درس تو خورشید خاغان
بظا خویش از میان مسامحه کا
ز به این مسر از فلک شوی در خشم
منز ز نعت دست جلالت خجل
عد و چو کبک چو از غرور می خنده
حسود می نهند دل بجز تو شایر
به تر خوب و نظم برج در سینه
و کرد بر توان کند از عدوت چو
من از سر ای شای تو پرستانه سنوز

کسی که رام جبارا جانده روی و حسن
سراز در بچ ز زمین بر کن چو کین
که سبز خنک افلاک از بلال دار دین
فوز ترست ز قدر رفیع تو بدین
که پیش ازین تو جسد من منین
خود اشارت سوی تو کرد و کنگرین
بر وقتا به بسم چون گوای پرو
چو قانع حسد است ز تو بر زمین
و کند با چو می مر ترا چه مهر و چین
سخن نیست لفظ شریف تسکین
چو هست دولت تیر بر ترا زمین
که باز دار پیشان بهر جزو زمین
خدای خود ترا کرد در جهان مقین
اگر چه باشد هم قهیده صد
شده پستانه من از عطای تو بدین

شبهه
بسیار

شبهه
بسیار

بساط بود تو در زمانه کسرت پست
کجا رسد سخن من بعد مجلس تو
چو اعتماد تمامست بر لطافت تو
خود پس نظم روی را غنچه دراز
اگر چه نیست جمالی عروس شهر ما
مر سعادت انجام تو که با زخوین
من از زمانه در انگونه مستظرف بودم
که ام خالک که از نوحه صانع آید
اگر چه خالک شوم من سنوز در خانه
ز می عطای تو در فقر و فاقه بستر
تویی که جان نثینه مجلس نهی
نسیم خلق تو عطر سبوی دار لاله
بزرگو را در موسم شریف بهار
ز عشق آنگه به پر اسن فانه
بروز گل از رخ سپ ز تابش خورشید

بسی شو تا از میان سپا و باقرین
که ز کز ده حسنوز از فراز علیین
همی گسینم بعد تو عونه غنچه کیمین
عسب با شد هم زشت و هم کران
تو آنچه بینی در عشق بخش خود بین
شای کبریا از فراتش سر عین
که هجر بجو تو سرگز مر ابدی تسکین
که تا که از روشک تو بنده کیمین
هسته ارجع بود از مودت توید
ز می سخای تو بر سستی کشا کیمین
بخز جبال تو نه در مصاحبه قرین
غبار کعب تو گلشن چشمت جور این
که شراب ز زانست و حکم ز می
شب از جمال تان در شمع بر لبین

چو در ریاض سکرم تو بی نشان
چو برد پای کمال جلال حمدت
که و عای روی در صیدهای نما
همیشه باوت از طریق سره مضد
جهان مطیع و کلک بنده و کلک دعا

تا من آن طبع مشکین بریشان هم
خار پیدا توام بود عمل ز اول کیک
در سوای تو همین لود نش طبعت که
دل به با می خون بخور تا جان
منج و اتم که سرشکم ز چشمت با
بیر که در عود آفاق حبس تم لب آب
که این کوئی زمین گشتم بسیار تو
از سر سپهر و چین بس حاصل کردم
لاجرم چند سوزن پراز آتش هم

ز بلغ عشرت شادی کل نشاط
بند اهل سحر ختم سوهای مستین
مباد سور که پستان کرمین
که اقتضا کند از خاطر و قاسمین
ضای حافظه و اقبال بر و کسبتین

مر چ از درده و غم و محنت شادانیم
بر کل افتاد هر چشم و جانیم
در آنده و غم و درد فداوانیم
الحنای عشق ترا کار چو آسانیم
من همین دولت چو بلخ چنانیم
تا زین که ز لبی ازین زمانیم
تا بر اطراف با ابر خوکانیم
وز بر مشک کفن لاله سنانیم
اجسام صفی ز زر پر دردم جانیم

در سرمه پست که پاز غم و بازشم
 سر که خلق از دود و صحت چه
 زلفت ار که پریشانیم شکر از دوا
 با جمال تو زخوشید سخن نمی گفتند
 پر سدم هر کس تار و زجر امید تو
 من لب روی نمی دادم از ترس تو
 ماه اگر که چهره که خود را از نور
 این از آن حس می محالست که گویند
 آن چنان خرق کشیده است بحال
 شش رخ خاصه شوق عمر اکورا
 آن خداوند که با دانه فرس بار آورده
 من مروت و کرامت بخش او خاتم
 هر کجا از کل خلق تو کی می گفت
 هر کجا هر چه جام تو بجای بر خیت
 ذره خاک جناب تو بصد جان گفتند

سرخاوه چه در دم پیش چو پانیم
 تو زو یک ترا ز کوی گریبانیم
 که ز چشم ز جهان تاش پریشان
 لیکن او را بک نور نه چندانیم
 ان لب لعل و رخ چون رخشان
 هر کجا چشم من افتاد بر جانیم
 صد یک آن گلگونک سمنانیم
 رتبت خویش بر از مغز او انیم
 که در قفسه برون فقه ز پیکانیم
 هر نفس و گرم و دوش و جانیم
 که چو قدرش به بندی بر کوانیم
 چه گشتم منت هر عقد چون کوانیم
 اندران موضع صدر و فخر و جوان
 اندران خاک و دود و پشیمان
 بخونم پشتری کاش چو از انیم

غزل

تا ز پیدای فلک کند با عدالت ذکر
 تیر عدالت تو بحالم در میدان بر جا
 تا چو ابرست حسودت تیرن اشک فغان
 قضا بختت عدو را که بر و بر جا
 پوست برینا او پرده اندوه و
 روی چون غره در او رده جویم زنی
 حاصل از چشم عدوی تو ز اشعارت
 ماهی خاک جناب تو جان منکند
 نیست همچون ال دست تو بجز
 طبع زایر را جز من تو ذکر می نوی
 بی قبول ز تو ای صفت مصر اقبال
 یک شکرست که که چه بیی در دست
 این دل سوخته را با زتن آسودن
 مردان دن من پی لفظ تو بود
 منقطع نیست امیدم ز قبولت بس

زان سخن او را با عدالت تو پنهان
 اینست احکام و صلابت که رسد
 بر من خنده ترا سر چو پستانیم
 بخند از تیرا که مرکز بارانیم
 پر من بر تن او خانه اخوانیم
 بر سه و پای عمرش چون جوانیم
 جلا آئی که درین نیل سپکانیم
 که بر و دایره خرم زندانیم
 دشت بر شمش و صحرا و پانیم
 رفتم اندر حرم او و شبت انیم
 غم بیی پشتر از شکر کفانیم
 آخر الامر ز الطاف تو در مان
 وین تن و لشد را با زتن آسان
 ورنه جای دگر دم
 چون سپهری را داغ تو بر آن

عوضه کی داشتی بر تو ای جلال
لیکن این جرات از این تو کم کرده

مدحتی را که بر اسم نقصان
ذکر پای طبع و مور و سلیمان میم

دل گفت به هم مرغی نام ز اهل
گونت صل شده باشد زیار این کمال
مکان مادر است و قطار است
نخست دل تو ای از غناست
بهر طوت که نظر بر کاری از غم
ز چرخ دل بسته اندیش هر چه
ز بهر آنکه بطلان گشته باطن لطیف
صدیق بی زنی من رو چه بر
ز هر زور و دام پستاره که قضا
چنانکه در دل و دیده سر زده چون
بنی را که باشد بر لب بود او را
جهان مجید و معالی محمد و بنی

که نیکو از در خور و چون نیست عمل
چو دست در هوش در خون است که در عمل
خفیه غمزه او که خند خج غل
نخست کس ز غم از جفاست
نه از سپهر من تو بود اول منزل
رستند خون کجا غم غم بر عمل
ز خون دیده بنج بر می کشم جود
اگر ز بستی بر بار نومی سیمین
چو نقش زلف در رخ خجست که کمال
فاده است مرا از دل و دو دیده
مگر خدمت مخموم من با هم عمل
که خستیا ربو کست از افتخار و

لبان جاری و دفع ساز هر شکل
ز بی رواج انفس علم کس تر تو
ز خوف موی لشده سپیدی آغاز
ز بهر خدمت اقدم و حجت است
شای من بود لایت مخالف تو
مرا تو با بی ای شری صفت کلیم
مرا چو اهل ازین ز پرست و بی چند
از ان سنده تو فر به سرین چون
چنان که خجست ز سر قابل گشت
کون که بعضی صورت حسود بی از
غم معاش در نیاز که بر کج نیستی
ز نرم بنده سوسن بان که نظم
ولیکه چرخ جوان گشت و توان
بزرگوار ازین عالم ستر و شکن
جهان بهر سزمن مثل می زن

پیان شای او گشت بخش بر محمل
بجز ریح جان مرمل
ز بس که موی شکانی کجی کج عمل
که کرد آینه مهر خاک را صیقل
که لطفه مندی کس کس بخت و عمل
کسی که روشن و تیر صفت بود عمل
که جز خدای پستی چه جز اولاد و عمل
ز عشق داغ تو آید جلد سوی کف عمل
که جز و دیده غمزه چون
که هر طاعت ترا پست موزه کرد عمل
ز صحن طبع سپهر او کج و عمل
چو کل عوق کندی جان غمی عمل
ز باطنی که در دست صند ز عمل
بجایست غم و در و سر کج عمل
ز بهر رزق جهان که کشته عمل

چشمه مقرر کین مرغ کوی بند بست
چهره که بست ز سبزه تو منظم است
تو کن که جز تو مرا از کلام تو نم
جای سبزه را غنای منیب است

رواد از چمن بن صنایع مهمل
رسمت صنایع و مهمل را از قبل
زبان احسان گشت و پرستش
حسنة از کرم که کار خود بل

ان نم بار در از چرخ مکان
دشک زار جایی چرخ مانده
چون پیکر زرقه از طلعت خورشید
در مینس سخن ان دولت چو جلال
ای در جشن انعام تو همان
با وجود مچ کلک که آب ملک از تو
بزرگی کن ریشتم همد و شین
با کمال قوت تیسر و با قوت خود
کار او را کرده ام بشد زود پیش
بر ساسی ارباب که ز کمال دست

بارگاه مشغول ایران تو را یافته
در باطن بوی عطش بوی کمان
و از از الفاظ عدلش ایوان
چون که دارم عنان ام و ز میدان
سبز و قطره برین از زه خوان
امت موسی عصارانان در بیان
چرخ ان در سیم جانس مکان
فک و زرد را پیش خنجر عسل
دست اندر هم زده همچون پان
در مینس چشم رکانت زندان

دروغای خیم سخت که زایشان
نام جنت چون نهم بر حضرت ای
دشمن توان همیشه سرد چون خیل
تا ربای کوی ام و عشت از جوان
با وجود آب جودت سوی دریا کی
چسبند با قدر تو سپود ای تیغ
عادت چون نماند مولد از ان
لفظ تو از لیس که در عالم اثر کرده
در زبان حضرت ای فلک از تو
تو بصر جاده خود سرور و من نشوی
کنشهای را که از عشق صدرت کشته
دست غواص شای هر در درمای
چون میان حور زنده مار کی جوی
ای بزم تابش انعام بی تصویر
عسل جایی خور که در خیم فلک ارکس

کوشش اعدا با جز است جان
صد چو طوبی را در نصیب در آن
باره باره چون که موسی عمر ان
از دو زلف بار و قد خم چو کمان
خاک نیزی پیش که در بچاکس کان
ان ز لبس کردار با سینه نزلان
از در شینهای و در چرخ سوان
بکت را در اعتد از وی سندان
کس نماند تا چه دیدن آن نشان
در حجابی روز در و پر کفان
پر زرد و خون آن جن مبلغان
از مرشکم صد نزاران اصل و جان
باغ را از صلابت عسل رضوان
حوصص در پستر پرده روی نمان
چهره مرغ چون اصل بر نشان باغ

چون شتا غم ز ناکرین خندان فال را تا یافته کرد و مرا غرض شکر گوید جان است بوقت نه	خوش روی کل خندان چشم بر کرمان زان روایت است از دستان در چه دریا به مصرع صد جان
چون نظام الملک در دیوان دفتر دست بین از کان فصل افروخته ابا زان در پیشش چو خولعظا کنده پر عالم او را می شناسد ای هند و ندر که بهر خط در مج خویش در نام پندم کرا و سنج عقل کل را با شاعت بان می دهم اسمان بر لطفش این چنین کز زمین دست خود یعنی خندان لاجرم دیدی سخن را کان تل تر ما کاهای اندر عادت ترکیب که دایره	کار ملک از سر جمال و رونق دیگر فوق ملک از کج راهی صفا کر معانی چو سنج کوه از راه چون می آید زود سر دریم کون زاتس فکر است دل من صورت بر خلاف او زمانی غامه و دفتر از غبار کعب میوت و اندک پس قدرت با مدیث بنی اندر از پی بزم چو خلدت یونانی دور کردن پست او را اجلا ار نسیم خلق تو عالم عمر سنبر

ازلی اشات نام بندگی محم تو رویی کویا بر وزی رگفت خندان واسر عطف چو پرتل جهان سینه خاطرات ما ایش را هم وار می کند کوه سنجیت که در صد جور کردون سالما عالم زبان بختا و نده سخ کوه می خویش از مخرج خشم تو در کام طبع راست ندمت ملک ترا ه خاطر دور چون که معنی روشن تعالی جود تو چون است از پیش طمان سبب چو خود کردمانه خط چون در او زده بخطه حمت کره یوان ز رخساری گلک کر خنودت شد از بعد تو ای بس	از حجه اسپمان دست خود از برای طوط خود گفت دست عم او زیار به ام در فزون نقش بند می صحت کردن کوشش سخن اجلا تاز ابر فیض ربانی چنین لاجرم از شمان تو محس لسکن اندر آبرویت عادت از پی آن بر کار از لفظ روی پنهان عقل پندار که جو قطره از آب پستش چو کوز چرخ و شش اسم در کوه عاشق کوی صحبت طره و لبر پندار بوستان هم مانی کز نین عیسی نام خویش
---	--

چون تو در دیوان شستی ترا نشان از جودان باک بنده چون علی خیر کرد	با دینت طلم همچو در پروانه تر نماهای عمل تو عالم بزر پر گرفت
سوی شده بشخصت و از براتی گاه دست اقبال بشکل پستان جان	در فراق صدر تو چون گمان نیویست زان قبل دلهای ضحان بار نیلوی کرد
سوز سینه ز کمال چهره از لاله زار چون دلم راه نظر بر دیده چهره کرد	همچو سونوهای می با دگر چون ملک کز پس تو پیش مخدوم دگر ساخت کرد
دل تنی کردی ز سر جوی حکم یکدیگر باز می ماند ز کزیر همچو حکم اندر گرفت	چون در گاه تو پرستم کز نون لاله ملک شاه شرف از تو عزیز بود گرفت
مرغض نمی بینی دست افروزی کند یا بر پستانه تو راستی	من باری بی جناب گمایت ار پستی که روی بر ارم
	ار بسج پرستار موم کر صادق با بدت کوا
	این جناب جان کز نون اندر دل سر شیب سیاه

مرکز لغتی دمی که مارا بی صدر تو کچه می نیم لیک	روزی بودیت سحر آ مکشند مرا بجز کانی می
ای تافه روح تا در تو بسته به نیم جو خفاشت	مرکاه که بسته انفس کردون کاست بر کاه
قدرت جلوه باز پهرت نظمت بر علم را حیاتی	کلکت با شربا رسا قدرت سرخج را کلک می
آن بنده منم که نیست مرکز در رکبه ز صبا بی لطفت	در بندگی من شتاب بر خال نشسته چون لیلی
هر یک چه زائل فضل این این بقدر از تو نام و نیست	از توشده اند پادسی وان حاصل کرد آب و جاست
و قیست اگر چه آید در باب رصبت انبیا	
نیما چه باشد که لطفی نی کمی بوی صدر اکابر رسا	کمی که فضل اکابر بر ز راه دل افروزی جان نورا
تو باری ز قدها دست برو تو باری ز حسن تو ایوب را	

نشان خاک را سا اگرستین
 پی سخت گیر شو در انگل
 چه بد است در سخت میجنگ
 بگواهی همه در بار تو هم
 چنانکه شب در دشت عین
 مراد به خون فتن
 غم آینه روح را است پر
 بنجاک درت این گمان نمی
 عطای تو خود چنانکه بسکن
 زنی در شاخه فصل وجود
 سخن را نه قدرت که درون
 که راز درگاه عفو است تجاویز
 دل که راه است تو کج لور
 بار جهان من که پریش
 پس و پیش بر هم جازمانا

که بر پس تو اندو ازین جا
 که او خود کند مر ترا درخا
 که با نفی خلق او است
 چه در دم که شد آفرین
 چه و تم در هر نور و شفا
 اگر خاک صدمت کند تو سا
 که از ره شد این تکمل میزدا
 که از کشت کار با جفا
 عطا بکند آنس که او را تو با
 نوده بی منی شکرم که خدا
 که بسته بودت چکنه کشا
 مسز ایازار جودت روا
 که بر کوه تیغ زبان آزما
 پزان صحت کوش از ما
 بنا بر پس از تو ز کس پیوا

پزان صحت ترا می چه سخن
 من از چند دارم همین این سخن
 ز بهر که خرم فصل وجودت
 ای عیش و شمن نزاره صوبت
 رمی عجز آورد از مدحت تو
 همه بنده ایما بگردم بسکن
 منم مثل نظم و چون سده کشته
 طبع نیست که جفا حکان تو نام
 و لیکن ز تو این قدر خشم دارم
 ای آتش در دنا چه سوز
 هر از چون کشته بر کوه درغ
 شده از دست کارم کوه و کج
 در عیا در عیا که سپجون دریا
 زره و بر که باید جو کل خونی ارم
 ای منصب را ز مبر سپهر

که از دن ز منج و پیش از نما
 که از خرم باه کتم که اچه
 می ارم این کوزه که باچه
 سپهر کند همچون لیا خطا
 تو جدی بمن بولد با او بر
 چه سودم چه ممکن باشد خدا
 کل خلق تو کی کستم پیوا
 که کار بست بس خطا با
 که در جمعی دهری علاج میا
 و یا ز سر اندیشه نالی کز ا
 پس از مستی ای هر چه روز را
 در افتادم از پی چندی با
 بریدم چه منزل ساده در ا
 چه میل چه سودم ازین رخا
 و یا صحت را میتا سیا

بهر جا که خزینت ایجا رود
 چو اندر شب تیره جیل نایم
 شب عیش با دوت همیشه نمود
 ز رتبت ترا بچشمش ز خود

کست نوبت احسان در کار کرم
 چو خون گرفت دل اشتیاق من
 غبار گل ز صحن چمن بچرخ رسید
 ز مرغ صفت کس است بل و پر چرخ
 ز بارشگر سخامی کشم ز ران
 زلفت پرده اساک حله پرده خود
 بنامه از یک کل ز غنچه احسان
 نخود با نند اگر صدر شرف خود
 فروغ دین پیمبر بچرخ دین خدا
 نیز طلعت او بسوی من این شرف

بهر جا که در دیت ایجا دود
 جز از لعل خاطرت رویشک
 زمانه قبایحی شمع سراسر
 ز منصب ترا بچان اینرا

چو وقت می شکند باز نوبت کرم
 را شتیاق بزرگی در نظر کرم
 کجاست او نیکو پرسل با کرم
 ز شاخ دولت کس است برگه بار
 کجاست کس که کند نیم دانه بار
 گرفت که خواست همه خدا را
 نماز از یک طفل از تبار کرم
 که خواست دید کرمی دین دیا کرم
 که دست او با نصاب دستیار
 بلند است او سر و چو پار کرم

کرم بجزنت عایش بسته شد در
 بکر حضرت او باش ای سیدم
 رفیع منصب تو تر و خشک جز طبل
 گذشت آنکه کرم در دیار ما بود
 بخدمت در تو هم سپهر انضوار
 عدو کون بلامت اگر چو بی
 جهان چه صیت تو کیره بصیر کینه
 کجاست حاتم طی تا به بندی با

سودده صد زهر و شنت هیچ کرم
 من را چهستم بر پشت قدیم کرم
 ز در مع تو صد را طویلیا دارم
 بخت من کن اگر میسکنی کرم که
 منم که نامه در هیچ قرن غش هست

کجا رسیدی امید را عمار کرم
 بنزد او و طینی سپ ز در چو کار
 شریف خلق تو نهان در آشکار
 برو ترا رسد اکنون همه تو را کرم
 مکن قبول که آن است روزگار
 که می سپه جوید آخر فلان بکار
 بجز نوحه نبوست حار حار کرم
 بیار که تا ز حاجت اعتدال کرم
 که راهشگر زنی آب از حار کرم
 ز ریشناختن کمرت عمار کرم
 که جان فقط بر انداز حار کرم
 در و فاد نه افلاک حسن بر بار کرم
 که خیر حشمت آن نیست در بار کرم
 به نغمه و نثر زبانیت حق که از کرم
 چو عند لیب در بچشمش با حار کرم

بر آنکه مرغ سخن که پس بلند پرد میت تا کم و زرمی گشته حصار حصار این ستر با پستان تو	شود بجایست کار هم شکار کم بکوه و دریا از نبل پشمار کر تو از نوایب ایام در حصار کر
--	---

هر آنوقت که گند هضم نمودم زمن که گوید کین سبب نیست نایب ز بجز جو و تو از اول شده سراسر مر آن حسام که القاب تو گنایب اگر لازم خدمت نیم بجان نشیند من آنکس که ز بس سحر در مرغ شاه بر آنکه داشت و جوه قدیم بود مهری که مر است اگر نخواهند	ببار که چنه او نه عالم عادل بکار جو و ترا دید بجز خود ساحل ز رخ عدل تو جوهر پستم شده بس ز بجز تربت او حرب کرده جان دل بل ز رخ شهنشاه مستم غافل نقطه دارم در هر هسته صد غافل ز جویش یکی را و می شود حاصل از آن زیادت باری کرد و بی غافل
---	---

ایا پادشاه شریعت کیست چه دشوار که تو اسان کنی	زا وصف تو قاصر آنکار کن که آسان کند کار دشوار کن
--	---

چو از بجز میت را بر سینه یعین اپست بر من که باید یک ز روی کرام بشنوا این چید کمن پاره او را ز کان بر همه چو باطل شود و دل مر جین شود از امل که او را بود است رزم چو شد نوبت من چنین مجو شد زیه پست کا خردین مملکت	معین ترا کرد و او دار من چه اکانه از بهر تیار من ز در دل و جان کفار من ده و سینه کان و بازار من تو دانی چه حاجت بکفار من نبودت در درم آثار من عجاب بود خود همه کار من چه نقصان بود و چه ادر من
--	---

خدا یگان طریقت بزرگ عرصه ز کار نماند طبعم سپید کنی پست باید عشق شامی مست بر نه در ز می ز شربت بزلت دماغ سیان خیمه ملک از نشات بوی بسان موی در دست التماس	که دست طبع مرا بدست تو شد بار اگر چه نیست مرا طبع و ذوق اینکار ز شعر گفتن لبی طبع شعر صد بار ز می ز شربت عدلت دل ستم باز بگو و جو صد دین از حمایت پاره کهر نمودی از صلب خویش چو خار
---	--

تو خانی نصیر اوزار

زیر نسبت خدمت دست کوشش از ان نشان که غم در دل می سپارد امید مقدم تو باره پیشتر بساک بود مرا بام این سعادت را من ترا جز اکنون نمی شود و در نه بسد رفت رستن بی وطن نماند ستاره کوهی در غم حال افشا	لم که چسبند قدم تو در تریاره پس من این طرب انوار تو شد او از ز شرم لطف تو جانم تو بود صد سپهر مشط و روزگار غمخواره درین امید کن گشت خج ده باز بسیج برچی و امم بچشم سیاره چو از خورشید می سوی گمواره
--	---

ای مثل خج طاعت تو این چرخ در جنب سیر مکتب تو در فنون علم با بخشش تو کج زمین بر خج است چون در جلال تو مکره عقل دیگران با جود تو شل چو در با و کان رانند کهای که طاعت تو کرد که جود از با و در ک تو بر انضام خاک و خون	خود کیت در جهان که چو خج طاعت روز و سال و عهد جوانی نیست با کوشش تو حسن بکند بس نیست چو برابرند شریف و خج نیست معلوم شد که سچ بی علم شغ نیست کایش ز سر که شمشیر بیان نیست این لعل لاله لعل ریح نیست
--	---

چاکه درین سفر که تا از منار کش در سایه رکاب همایون می رود که جنبه بجز راست ظل رکاب تو بارخ راه خود زید و کبره وار لیکه	جز دولت و سرور رسمی و مطیع او را درین بجز کرم تو شمع نیست ریح سپهر که زین خندان سینه ظل رکاب ریح نیست
---	--

سدر عالم باستان زانو از بر این کرم می نماند کرمش چون عبادت نمی نماند حومت استار میمون شیره زیر مکتوبت چون که از این لطف مجرم کندم اسکر که میوه است	آید از اوج اسپهان عالم لفظ است تمام در کارم چون طبع کرده نیک عالم سال و چون بجای می آم که در ان رنجنا سپاسم با حسن روی سبکی بکارم که بود همپشتر رو دارم
--	---

بر مان من که مرتبه کفر و شرک را رای لطیفه زای تو از شب ظلمت	بر مان و حجت تو عمر سال قاسمیت چون نه تو کسپتر و چون نمره زار
--	--

در اعتقاد بنده قوتی کمان مبر ور کم می رسیم بجناب رفیع تو	لیکن عذر از نصیحت این سخن زلف است احوال تحت روشن افکار طاهر
زنده گانی با پادشاه شیخ علیت العزیز کار طبع پاک او شادی عشق با دوست زنده گانی چون بودی طبع سیمون مسج کویر کان فل خورده با طبع ای خداوندی که اندر خلق خود است بر در جودت وطن او دم حیدر مرا لرا که چه خرمی مست پروان آخرا ز بصره این فل وجود سر در کی تو از بجز دو کان برج در پریان چند نظم را کنی عالی بگو خود جان تا حیات مدح تو از آب طبع شد روشن نصیحت تو میکرد و در تاه	با دروغ و شرف هاست امکان شغل دست را با او در بزل جان مرک سپاری نیز عقل بران چون اندر کف صد کوزه جوان می ساید پیش از خرمان مرسان تا شود چشم ازین بجز و با کان نیست وجهی جز بجز تو همان وقت آن که که بگذرد پریشان که بن راوی بخوای تا بهمان کار این بر کویان شد بهر سخن خلق را از آب جویان چون تو آن بی منت ازین عار کار کان

زنده گانی اندر میان خلق باشد سرور مرکز در پشت بجاک اندر بغل طبع بچه کوره مرکز با از جای که بخورد صد عیانت با یاز امید میمون طلعت می ندانم تصور کرده با خود پس این با خرق صدر تو که مرا حسیتم در بر ز با غم چون شایسته با جرح را بنده را این رتبه ای که کن بخور فراق زنده از لطف تو باشد این و مثال بنده را دلانی که خوش بود و صد تو بنده صند و درست که بی لطف نوره	خود تو اندر کسی در کج و دین بچه در اقلش در او سوختن زبان بایش مرکز کوفته مانند سندان تا شود در غیبت با هر که یکسان قصه یعقوب ان در پست اخوان بکمال درد بر آسید در مان بالب کور ابرو بر مان زانکه بی لطف تو دشوار است آن کا خرم دم بود از آب و از زمان لیک شانه بجز بر حکم فرمان این می را رسیم کی هست چنان
سعادت ایام بر بخش گوم بزرگ جهان صفتین عمر لیک کوه علی که لیک دوست	سرمه صند صدر فخر الورد که خاک درش ناسخ کیشند مناجعی ندای ترا چون صد

<p>مرغل خوش گشت تیرت لیکن چه مای خارت نمودت فکر زیشک لفظ تو پند اول بیسی کفت تو بز چرخ و کف بر یار ان فضل کاه صد فدا سخای ترا خود کدای کینه نبرد تو آتش سوار فلک را بخود گیر مارا و انکار صدرا عد و طعنا بگش</p> <p>پرا پشنا و رشتین برست رخس اصل اماده مر کوهن ز بس تیج برد سهما کفته عطای تو با آزمراه آمد صبا کرد کل مر چه خندان ازین بس نسیم صبار الندی</p>	<p>چه بر باغ بگشت همیش صبا شد که با در با منصب هشتا شد مرا فنام را صدره المتی شد که تا در وجود نارش رخا شد در ایام جود تو کاش عطا شد ولیکن صدق زین مایه کدا نما تا آبر و حی چه اولر باشد که چخند که گوهرت کهر باشد خوی دید کس که غذای کجا شد ز سر کشه بر خواه تو هشا شد بروست رای تو چون بوری شد غذای جهان قلیه کند ناشد چه بر چه از نداد دل تست باشد که اسپب پر امن او قباشد اگر پسند و میجو خلق تو باشد</p>
<p>مرا حال مگر آن زمان شد جان عیش تو هم بوصل جایت زیند من نزاران مواخواه مخلص دلم خون شداری ازین جانا بیسی سیمیا کردم از عشق صدر بر امید رسید دلست معی کهر تمام اسپتین گرم ناکر فته تو پساری حاجت من چسپی حراست بر کوش کیستی بنیدن دلان بنه ذقت صدر اورا مرا چون دل از جو عالیجا بشنا مذاغم که هرگز حسد او ندانم</p>	<p>که شخم ز صدر رفیعت جدا شد مذاغم همچون منقص چرا شد دل از ذقت صدر تو خون همین عزم می بد مذاغم کجا شد ولیکن در یفا که میسر مباح شد مران تیر کا ذقت جمله خطا شد در یفا که از حاکم بخت دنا شد لوانین من که هرگز کبی زبان رود که دلچینت را امید وفا شد که ان عهد دیدار در وفا شد از ایشان برست باستلا شد که ان سینه او مخلص کجا شد</p>
<p>ز می عدل و انصاف امین ناده تو که قدر تو هرگز ندیده</p>	<p>بهد تو رسم ستم بر فاده سخن داد مرخ تو هرگز نداده</p>

<p>مرا حال مگر آن زمان شد جان عیش تو هم بوصل جایت زیند من نزاران مواخواه مخلص دلم خون شداری ازین جانا بیسی سیمیا کردم از عشق صدر بر امید رسید دلست معی کهر تمام اسپتین گرم ناکر فته تو پساری حاجت من چسپی حراست بر کوش کیستی بنیدن دلان بنه ذقت صدر اورا مرا چون دل از جو عالیجا بشنا مذاغم که هرگز حسد او ندانم</p>	<p>که شخم ز صدر رفیعت جدا شد مذاغم همچون منقص چرا شد دل از ذقت صدر تو خون همین عزم می بد مذاغم کجا شد ولیکن در یفا که میسر مباح شد مران تیر کا ذقت جمله خطا شد در یفا که از حاکم بخت دنا شد لوانین من که هرگز کبی زبان رود که دلچینت را امید وفا شد که ان عهد دیدار در وفا شد از ایشان برست باستلا شد که ان سینه او مخلص کجا شد</p>
<p>ز می عدل و انصاف امین ناده تو که قدر تو هرگز ندیده</p>	<p>بهد تو رسم ستم بر فاده سخن داد مرخ تو هرگز نداده</p>



چو ملک تو در طالع سعد سر کز بودت سجا چستی جو خالص نه خورشید در صف رانسته حوادث هفت تکام قصه غلبت اگر دل نترست مر ملک دین	نه ایام دیده نه افلاک زاده بگاه سخن گیتی روح ساده نه دریا به جای ملت ایستاده نه برداشته ذکر تو نه نهاده نه بر بسته است کرم شاه
--	--

چون صدر شرف غیب ما از کرم سر زره که گشت سپرده بانقیم چون من کسی به دولت شرفیاد سر سبز مانده ام جهان تا جود چشم بان را نمانده بود درین سحر کار	دی روز از عبادت صحت غری که آن نالک بر گشت هم در دیر جای از جد و جد خلق شود آن غلی که زین پای می که ما در دپای چون بر لطف پرش او با زاری
---	---

فنا ده سپاه چتر مبارکت بر تو که شش چتر تو سر کز آسمانی به	چنانکه سایه الطاف تو باین حجاب کرده و خورشید را بکند
--	---

مقدای جهان مجیر الدین شرح را نطق کو کونیه خلقه تا شای تو کنگه شب و روز آن عطای که کرده خارزم دیر تر برسد عجب نبود	ای سز را بخاطرت گیسند طبع را میج تو خفت خور نه نثر بر نظم میسکنم سو نه که دلم سزد ذکر این چه زانکه خار زیان
---	---

یعنی تو هم پیش از تو ای الین اگر بکنی زری نسبت کنده می زر کنجی که جو و خطه نام لیکه	که در نه چو توست نیز خدا که درین نباشد کن را مجال انکار نظیر نیست از سیه کبری بر
---	--

ثانی سایه بزده ان که چو نور خورشید خلق در سایه انعام توانه ان نیت خلقت چو حساب عطر با از بر جا بد کمال تو که بزبان ز تو در طربش کرم تست که ز چهری خیزد و دیگر	بکرم ذات تو در کل جهان مست که چو چسب پیاو بر تن امهت بلکه چون گل در چون سک تان راست چون اسب موسی پناهت هر چه اقطع امیدت بر منکرت
---	--

خج می کرد جانیک چون بستان که چه دواست ترا شا بسالار	بجانب تو بد است از آن معتد این تسانت تو از دولت و کسرت
در سپه داری چندین نمای می در مکه	که ترا قبت شای در مسطر

کریم شرق بزرگ جهان بهار شای اهل ستر بر بکارت تو	که شد نبای بزرگی بعی تو محمود معاش اهل جهان مو بر بستان
چو لعل سینی خورشید با باد و باد طفیلیت عبا رسم سندی	ز جام مهر تو شد چشم سپاس بسوی مردم دیده چو بار بار بود
رجا چشم ترغ نگاه کرد بجان عدوت شربت و همای سر و کوزه	چنین بود چو ز احسان تو محمود که شد رشده رست تن جهان
از آن بایستد پیش همچو حکم اگر به مشرب جودت بدی لبی جود	که نیست در سرا و مغر چون سر زنی ز دست امید جهان شازده
چو مسک اگر تنم جان بر تنم حدیث غفلت خود نزد تو می انم	سپرد و سر و بوم تو حق جان بنزد خویش نم باری ازین معذور
ز شهر تبار تو نیرود و آنکه من	شسته فارغ و سکا کن تصور

مرا اگر ز سعادت نصیب بودی و یک تنگ سرست این کس	بنودی ز جناب تو کمینس مجور لباس کوه
کرم سعادت قرب جناب عالیست لباس روپستی من چنان باشد	دعا خدمت سدر تویی کم از هر سج که خدمت کرده ازین

ای مجد ملک شاه که رای فتح تو تا خلق خرم تو عجبیم ایدر کس	تا ملکنت تربت ملک دین کو ذکر هیچ و یاد کل دنیا بسین
انجا که شت بود تو تیری مانده از بر و بدل تو چه تحب می کنند	از هر طرف امید ترا افزین این دولت از کز آن کسی که زین
در در سری عمرت کشیدت چو تخم مهر تو هستم در زمین	تا خاطر مبارکت این ایقین در دور است سام زیر زمین
با سده ترا شغل مهم رای نورت تا جان شدم من سر ایف پر گشت	فعل زلال گوشه ما بسین آری از آن بزرگی اجب بسین
کر بنده را به پر سپس خود کرده بزرگ	

سلطان شرح شاه ایله خدیوش	دانه که از ذوق تو در تاب بودم
تا زود تر بطلعت میون تو رسم	شبهای دیر با زنجاب بودم
بر دست بجز تو که بریزد کسورش	از زنده مسیحو کوسر میاب بودم
تغصیر کرده ام ز طربین سگاست	بی آنکه کا مجوی طغراب بودم
بکسینیز پر ز آتش بجز تو بودم	تا من روی بگر لب آب بودم
ای بزرگی که در تن امید	و عده صادق تو از جان
چند روزی نمان شدی آری	کج لطفی و کج پنهان
سز که سخن را درین چند گاه	نخواهند اهل قلم مسیح خیر
که از زبانت اکل این شکر را	پسندست دیدار فاضلی عزیز
نخواهی چستی چه الدین که طبع جواد	باب اسبوح داو قدر اهل کوه بود
ز آنکه جودش را چو از امید اهل پادشاه	در بهار و مجلسی مبارک بود
بل باغ شاد و میح او را غنمش	مسیح گل در عیبهای عجز تر بود

بای بسته شد دلم از زنده زلفش	در چه بر درگاه او مانند من نبود
خیز که درون رعش او شمع زلم او	جمله روزگ شمس سرتا پی خج که
بند را اسپست اسبی کی قطرون	قطره قطره قطره بود در عمر با لکه بود
پنجان اسب را بشطیح اندازی بود	ذات او در عیب افزودن ز نمانت
از دو کام شتر نه پند لیک بودی	دانه چو که چانه ز فخر صد که بود
ور تر از نهی از بجز نرسد بر سرش	قدمها در خسته بر جانی آن بود
در علف نشو ار که درون سخت نیکو بود	که چرا پستی همه ساله عدوی بود
چشمش شایسته کیمام در از دور چو	راست بسطع بود
در حدیث چو دی تقریری آن با	وی اگر گوید و چه الدین که بر من
خدا یگان بزکان شوق تاج الید	که هر چه و هم ننگار و کمال توانست
رسید بنده بحالی جناب تو کند	که آن فروغ سر بر و جمال توانست
که از جمال او محروم مانده ام چه	مرا ز دولت خویش این چنانست
بر نام می صدر جهان ای هر ساله	او نام ترا زید و جلالست بزیر

<p>عالی بر قدر تو آواز ملک را چون مطلق بود تیرنی پای سرخس اعراب نطق حجو زوین نمون کان از چو تیل گشت غنی را که ارسان که بر اثر جود تو عهد سپاروم در چون بی سمن ای ایانت غنچه نیست چون غمت شدی صده که لاله مبارک تا را تو ای صده ال ای با زین رخند آب زبانی کنی زانکه</p>	<p>شیرین بر لفظ تو تو هست بیکر که حضرت تو ماند چون حلقه بر بر در وی نظری کرد تو نیست بر نتم قدمی حبه که بز و کجهر بر که باز زنده نور بخاستر بر از غل زنده که را طری کلمه بر از دل طلبیدم که بودم بیکر بر افزون تر از ان مست برین بیکر بر</p>
<p>رشدید وین عمارکان و لطفان زمر که رایت شکری داشت بی وز آنکه نفس شکایت نکات بر ز هر چه کاری هم بر وی در حق</p>	<p>حقوق اشعی مخلص نگاه داشته اند هر چه پست او سر بران داشته اند همه بر جان ال بچه شانند در دود اند بزکان هر آنچه داشته اند</p>

<p>پای مرد اهل این سنه نور الدین خاک درگاه ترا دیدم در روز تو لفظ شیرین تو در زینت حال رس زایا زان زودت جنت دایم بود به من بود ترپ خسته کاری بود احقر فظلم و پنورم می آید نیست</p>	<p>زحمت در و سر و پنج کسری گشت میران کون که من مانده بودم چمنان خبرت در در و حد کوی سایلان بر لطف فایده گوشت وزی لست مر اسوخه جانی زینت نه همانا که برین هر سچ اخبرت می برم با دو جام از بجا هم خوریت ایچه در باب مست از لطف پیمبرت وز جناب تو باز بنده شاکر گشت که مرا فکر است این تیغ جان خود باری از روی کرانی ز در کنگریت خیم زب لکده حادثه چون بپست ظن می بر وی سگین که بجاری خود و هر عرصه او پیش ز بچر و بر صد دل او نخته در هر طری چون بر</p>
<p>از ازان من که دست ترا از دیر عالم سکن چه باشد که جناب شود تا که اشخ قبول تو در هر روزی نو</p>	

ایچ از خلق تو اندر سر نیلی هست
سور تو چون که گوشت سار بر ما
نیست از آن که فیض سخا کف تو
هر چه داری از زود گوهر و زود به
زود گوهر چه بکنه از جی ان ایچ خور
ای خداوند که با خاک در بی
خاست که لطف تو بنام
بدنی سده که نمی فهمم معنی ترا
بانت آمدنی نیست بل زنده مرا
هم روی دارد دست کسی قدرت تو
غم تو بود من مخلص تا دل بود

و انداز مشک که در سر صد مجت
اندرون چون بخت
عالی از بجز روزگاری که در بخت
که سخا را در شوهرت ماری که
بنو دیگر از آن شش که در بخت
سر کوی که با عالم نیست
هم تو فانی باش این و هستی که
کاش سده که کندم که کند از
هر چه باید زنی در جنت تو دیگر
هم ترا دست رس پت کسرت
بر خطت با در این فادوم را مای

ای بنا سخت عالم ایرای
در کمال توسج باقی نیست
کشته ساکن

بس طرب زای عشرت افزای
کایه پستی چاک می بای
دولت شکر که در سر جای

شرف تو بقدر رسد در جهان
انکه با ما وینے ناهدا و
شخص از تن و دریده
سخ چون حبت خاک مدفن
ای بزرگی که تو بخود و به قهر
بخت ازین ختم تو کسرت
من عار انکم و عای لعبا

اقدا کرده در فلک سایه
گفت کردون ترک خود راه
زر که از نی و سپیم با پای
کلم از خاک هم
دوست آرای و ختم پرا
کلمه مشکل است سهای
که تو خود تا بجز می بای

زمت حصه این غله مشن میند
رخ ان غوشه کندم را کلمه است
مهرت است پرا خاک از ان کون
در صفت چمن از نی مای حبت
که کند رایبر عنو محتر یا بند
طلعت صد جهان پند از کسرت
بی مرد در سر عهد و غم حرم حیا

بر ذوقش حد چشمه روشن میند
بر خورشش شرف و لاله از دن میند
هر کجا خاک بود بر سر دشمن
ما از ان رشته کردی کبر و دن
که امل را بر خویش ممکن میند
تا مر عالم در صورت کین میند
مینه از طغش پرتل پوسن میند

ماه خلعت را از پند کرده بودیم دولت صدر جهان با نامر کشت	باز دولت را در صدر ششمین پند صدر زین خاتم تر منزل و کون پند
بنام ایزد این فوجا چنان آمد با اسن نهادی بشت کشتام	که در طراوت با غله معنان آمد سرای چشم می اشخانی آمد
سرای چه که می گومت سانی شد ز آب و خشت که او را طبع کرد	بنای چه که می دولت اشیان آمد بجاک و آب که او را کز این گمان آمد
ازین پس من صحای صحای گفتم رهنده دل بهما شایدم به نام	ز کنای بسیط جهان بجان آمد چه تو که ز منت ان بقره بزبان آمد
کمان می بر از اول که از تو از سپهر دنان غله و اسم نمی شود ز رفیع	گذر کند جلوه عاقبت همان آمد از آنکه ذکر وی و غله بزبان آمد
زرزقی اهل سمر که ز نایه فطرس بود ز نایه طلعت چشمتش میر و منور	پستانه در این بقره در زمان آمد تشنه کرم و معدن آن آمد
ایا پستوه بزرگی که سپاه تو بکوش دل سخت جان دل نود	بچشم عقل گفت ابر زرقشان آمد

بسی لطف تو جوان تابش آب آ می چشم در در سحر جی و دم	بموت بموت باه تو بر سپنج بر توان آمد که آن سراجی چنین آمد چنان آمد چو بارگاه تو آمد همه چنان آمد
پانصد و پنجاه و نه چون کشت از بخت نام زین منظم کعبه فضلی که اکنون بر و را	نقد شد در در دنیا خلق را و از اسلام اقتاب نسل بر بان کور صاحب نام
زین مان کر نعل این حضرت می حاصل خاکل خرچ چینی مهر و روی را کست	یک خایند کشته ام بر حوت پیمان برده وارش گفت رو
چو در صدر بقره چو می پرستی کن تا چه باشد بر دل ز سره ز مولانا	چون ناز و بیسج از اکل طوبی اسام باشد این غله برین را چنین می اعام
کریقای صدر و سینه شش مکن بر دست صدر اگر زنده است تو در مانه نام	از ابرو باری میب داد کز ترش آغوا نام
پر پسته مستی از دل جان بند فلان لفظ شریف و پنجه داری به سر در	وانند که چشم زخمی بی آن نیم پر سش چه چشمت ازین حال نیم
	من بنده با دو چشم کهر با بس نیم

بش

ای کاش طاقت فستی تن مرا
در پابل وقت صد مینس تو
منت قاعتم را که لجن بقاس
گرفت پست پوست بقیتم چو لوبا
بر بنده بیک بیکه و فاجه
در موب قبول تو که خرم سوار
من لای می زخم ز تو کس مان کن

در بند عدم و طلب محبتش نیم
از چه زمال خواسته به پست
در زیر بار مکر مسج حش نیم
بی پوست روی بی چون مس
طولی اگر چه نیستم آخر مکن نیم
که روی بصد نما زل پس
در بارگاه دولت تو محکس نیم

نه ایگان بزگان تریغ لیت
گرفت عاظم اقلام شکلات کون
بزه آب سنانش کین پست طبع
مهر سادت و شایان خرد
بهر کجا که نیازی سپای ده زنه
به خیر و ان خبری سیلی می کوب
چو جوار بر آتشش تو بی رخت

که پست که سمدت چو عاظم
ز دست پیش در صحن عشق کجا
که آب علم تو در و طبع که در بشنا
که تافت روی ز عالم بسوی آن
مکار دم پوشش چون زنده برورد
نوعه دبا لند که جود تو شود اگان
که نیستی بسجا در میان صبی چان

ببارگاه تو بسیار گشت ز بارگاه
بزر خنده که در دلت مرا کند و بسنت
صنایع ای طاعت چنان بود
رسی کشید صفای بزرگ که چه
دلیر خمی کو کبکست من اندیشه
مرا که ز کی پست قوتی باشد
کمان بودم سر که با حمایت شیر
مرا سخای تو تا پست کم باشد ل
چه مسته دارد دنیا و مال مایه خود

فنا که گشت کرد راهها کوتاه
ز خضره فاد غده پوش گشت چون
که جز کلیم رسی در جهان کایه سپا
بنو چه فرزند خدمت تو سچ کناه
ازین پس که هر حضرت تو گشت پنا
مهر محکم حمارت کتم به بل کناه
بهین صفت تو باید بکستم رو
مرا بقای تو تا پست کم باشد با
که انعام ز کهر برده گشته بر خواه

سیفین غلظت پر دانش و عقل
عادت صدر تو بر بسند خضر نو
تا دلیری کجند لفظ تو می توانم
سنت چانی اقبال هر پیش آورد
چگونه دس تو غم و درد هم سر روی

بی تو توانم بر بسند و عوی
میشه قدر تو بر طارم اصلی
فهم حیران بسوی کج معنی
سخت پر کاری در عالم بالا
زین زهد تو بجز شکر جو نوی

آه و بچه الف غور و زهرم چو پسته چشمتن تاب که خورشید جاوداره یارب از خود بروم حال دل چو کوه چو پریشان سپهر کار اویم کوه ز مستم ایمر طوطی نام با من رفتم ای دینا صدر تو مرصع ترا	سرکشنده ز در لطف تو چون با سخت مشکل بود از سایه طوبی چون از میگویند پریشان شده ام ما من سرگرم بی دانی آمدن و نمانستن از کجاست او کی آمدن کی رفتن چون نهادت کو بیان گفتن
---	--

بزرگوار جهان پادشاه شرف که فلک بسوزد روانه وار اگر کشند کمان بر نه که هر خنجر سخاوت را نماند زده خود مر کلبه در زری که قضا بازل است با تو سپاس مرا بزیک از جور چرخ آینه خام از آن چو قافله بر خور و عدوت که ز جام مهر تو خود پستم و بی تم	ز عقد بیعت تو سر ده کون کوی آن مرا بچو رای ضعیف تو داد پروانه بجز کف تو فایست اندر افسانه بجز انامل کو مر فانت دندانه که رزق را نمود جگه تو چایانه بگذشتت بعد شام چون شایانه بهر دل و دوشوار کج چون خانه که کردم از پستم روزگار دینا
--	---

رسید لنگر که و نیز کهنه را پادشاهم بهر روز نشد مرا بگذارد	حاکم سپیل و بازار چه است که شانه چو شاه مات شده سال ده ماه بی خانه
ای خداوندی که ابرای خود چه تو تسخن آزرا از فضل کاس خلیب کین تو کسب یار طبع ترمانی کفنه چون کین بر خواه تو که تا بگذرد نظم کهنه گریا در است معذرت از کفنه خون لانا بوسکنت بقدری است	پوستان عیش خشک خلق از خود کند بجز پوست سر زمان مهر چه زدم کند در مزاج آدمی ترمان فصل سگ کند کین تو بروی جهان جان طبع خام بار کفالت قد نظمش اسمی بر خم کند فخران فرست که تو طینت آدم
پیر حرج از غلظت سحر حال اموج می کشم من بر مجال لیکن از کوه غم نباشد تارسی از بجهر دلدادی سر سحر که با دردم می غم بر بورد تا کنن ز تو یک کشت او که بود زکا ز صمت دلدار می بنده است لگرا و	سرجانی را کسی بر این محرم کند اسپان جن قدرست بخت انیم گاه دل پر خون کند که دیدگان با غبار خاک کوی تو مرا آمدند جای عمر مرا از دس تو معی کند کس چنین فرست که پس بر تو

بر فلک منور کج من چو کار ایچسده زاکمه امروز از فلک ترک دایچسده	اگر چه اول که مراعات دل من کنم با وجود لطف تو بخت منم کنم
عینش طلق شمشاد وین کبر شودم بصد جهان نغز و شمع چو غنچه بودم چو اضطراب کنه از من بچرخ عطا ز حرم جود تو بس بگرزده غافل رکنه اسب که رسد مرده تو کلیت نظم کرده در کجا بجان طبع بصد هزار لطیفه که ز کتم افزون دل لبوزن غم بسته با و چون محال باشد چون بر در تو بارش خدای دانه صده که عمر ما باید مال حلقه آن در کفر از پر اگر لغای تو کرد و بر من این	اگر چه خاک درت را بجان ضحیه کنم به نظر برج تو بر خانه میت که کنم وزر ابو عده جود تو آرسیده کنم که داده ام بتولان پیش رسیده کنم اگر لباس عبادت کجی دریده کنم ز بصر برج تو جا کمی شنیده کنم که تا ساری مر بخت کهر گزیده کنم ز اسپمانه تو پا اگر کشیده کنم اگر سوا می تو در مسج فزیده کنم اگر حکایت در دل رسیده کنم مال وارده خویش من چنده کنم دی بجان دلی فلک بریده کنم

اگر ز پنجه لطف از تو دیده انکار مرا نه بس چه این تپت که بار کرد	و اگر جفا شستوم از تو ناشینده کنم غبار کسب تو تو تپای می کنم
ای سخای تو قوا ینده سر کار رفت جاست از دات تو خیره نه زغال است با سخای تو سخن را نده اندر بار چرخ را بر خود خواندی ای آن بسته داده بود از من مخلص واکم در چراگاه سخای چو اکنون ویا کار و سخانی من که ز تو چون شد ده و د سخانی چکن خود اچود است	وی ذمای تو کشاننده سر بسته کرد جودت از طبع تو زاید نه اخوان بھر خدا را سخن باری نه بگر اباری ایمن گفت خویش من پنجان ز تو نوی ایم من حرم لاش لاخ من ز تو پنی زب شوان کرد کمان کلیر خیره زده ای مر اچود تو از صده و ده
همیشه جل کسیر مواید شبثه طغاج فاقان عادل کسب این ارباب میر کند	که پدای ملک صاحبقر آینه که از اوست ایوان تخت لیا و لیکن قوت صحبت خود آسمان

که دیدت عوری حسی تعیش که مردم	و چو پیش جهان کند میزبان
که پاسبان جان تح او شد	که سندی کند پیشه با سبانی
تو که میج دل داری که در جوی	که دارم بپوشی آن تو جان
به فرصت دعای زبیر بن	بان بارگاه معظم رسایی
ز دست غم گرفت سر سحرگاه	همی اسکت لعل آدم دوستان
صدیث غم خویش بی طلعت تو	چو گویم چو تو اطمینان
چو اندوه فزوده زندان کلام	بجز یاد تو نیست زیر زبانی
ز تو خود گل نیست لیک از بخوا	کزین پشتر پرسم هم نوانی
ایارشم تیر تو قلعه کشی	و یا شغل تح کوی سی سانی
حمانا که بی علم تح تو باشد	بروز قیامت عنان جاودانی
تو مع چنانست که خرس غلفت	که در سکت صبا شد بغیر فانی
که بر خاطر خاطر تو کرد و	فراشس قرار علم ار نوانی
خیال که آنگاه آری که برده	تای مرا دل خود کمانی
که از باغ کس دست مالذ بارده	برود و پستان سینه گل سانی
ز روی و صیت برای امانت	بران خاطر و طبع که دم کمانی

برین طیب و دل این می که نازد	بصد جلد بی لطف تو ز کمانی
و کز نه چو محمود با سم ز لطف	مرا جایی طیبست نباشد نودانی
روی ساحت ماهر و ز بخت	ر صبح لقای تو عنان خویش
کل از شرم روی تو چون چادر	کنیده مراند که پان خویش
نعل کالی از ان چون نخل	فزوده در زمین خوان خویش
نمی داری اندر جهان بی سخا	کسی را نه بی آب و بی خویش
بیک کبرک عفو اندر آکنده	که چشم چون عجب پکان خویش
ز می کرده مرا زرا سپهر گران	ز جام عطایای از ان خویش
ز بد خدمتی تیره عالم مدار	چو در حسن کنم عذر حسیان
مرا دل ز تو در دانی و رو	که عاجز شدستم ز در جان خویش
بجهد شاخ پستی یعنی آن چو برک	ز بی بری که کار بران خویش
ز نام من چو پسته جان کنم	که باری نیم بی کمان خویش
من و جان خود میجو زم از غنا	چو چشم عرس که همان خویش
مس آنگه درین حال که در دامن	بشربت کردون در آن خویش

رسیده از پی چندمت تو دانی که حکم بر جان کنی ولیکن مبلطف تو که هست و که خود بودی و چشم بجهت	برین سن تشریف فرما میش ناید در پنجم ز تو جان خویش نزارم بخیریت اخوان خویش بصد تو ترا از پریشان خویش
نظام معالی که جبال را گیا کرد در رفیع وطن سخای تو مرکز کجا بر گشت چه رقت می داشت ز تو دریجا که آن عهد شادی گشت لباس عنای که ریج سپهر علی المجلد بی خدمت صدر تو ز روی کرم که کجی یاد کن	باز آستان بوسند نبود که عالی تر از فرق فرقه نبود که چون ابر در خدمت صدر نبود که یکدله التماس ابره نبود که گوی کمر مرکز آن خود نبود مرا و دخت در خورد این قدر نبود غم و محنت بنده را حد نبود که او مرا ترسانند به نبود
دلی داشتیم ساکن این نظر آه نمانم چایفا و کاشف شد	

چو دیدم شب دهر ز فراق بباد اشکم که از چشم من ز دور سرشکی چه را غم سخن چه کفتم که دورم ز خاک درت	مرا بخت پدار دل حشمت بچاره و سب فرکان این گشته که در غمت صدر تو صدمه شد همه رنج می جهان کاشف شد
عما و محاکم نظام معالی جهان در بر کیت آمد باختر چه کفو تو باشد حسودت که دایم مگر حسرت بر فعل جانبارت زندان معشوق بخت کرمی چون تکامل انت که حسن طبعت چه بندی بمن بر در اسعاب دراوازه لطف از شوق دل را مرا عش صدر تو بگفت از آن مبادا کشت بین دل از عالم	که خلقی ز مهر تو جانساز پنجم در اخوه مسنوز اندر آغاز پنجم بچون خودش تا تو انبار پنجم که نیکش می در مک و تاز پنجم که بر چهره او می کار ز پنجم من چشمته اگر ام و آغاز پنجم که بر خاص عاشق می از پنجم گرفته بوا سپهر آواز پنجم که کس اودان محرم راز پنجم بجز که در صدر تو پر و از پنجم

مندان آیدم آرزوی جاست من از کل دنیا مین که ده قدمش	که با دولت و حرمت ناز پنجم که کجبار دیگر ترا یا ز پنجم
والا چهر دولت و دین قدر بند شرعی که او بنده مر خلافتش را این شیخ پیشکوفه با این قلدر با بنده چون بکارم او پیکر انبیا سر ساحتی که بارگرم عامر بود این قطره را که نیک و بیکت و ناز در این شام با نهد در خور و جان	از فقر خاک بترست آسمان آن اربع اشرف صدر جهان وان در آید بار بران بگوگان از بنده نیز مشک با و پیکر ان اعلاص بندگی می آن بان ز سهار از عبادت قدرش نهان در خور و ان صاحب باشد توان
ز می شده وجود تو در دست از ان پایه بگذر لطف تو بمان اگر بنده مشک تو گوید و کر نه	ز می شیوه عهد تو استوار که بر جی نماز از ان بسکار تو دانی که در حق بنده چه دار

مجموعه دین پادشاه کسج خواهند بهر کجا که ز اهل کرم رود سخنی میشد ناپید در دور باد از تو بان فدای که ذات مقدس او را که در خدمت بنده غایت بین	بر پستان غاسر نبود و غایت نخت باد تو اید مرا غایت که چشم پال تو شایسته نواست عدوت و شرکت و آساف این غایت جل ز خدمت بوسج لطف غایت
ای پیکر الدین ای مرد سخن عتبات خدمت از بنده بود بنده ترا بچشم میرود او کرم مر و زلفت بست و فرا که در بندگی خدمت تو حاصل حز جو دو که آن گشت معین من من غنی گشته و جو تو می بخش نمود آمد اقبال در و جا که خویش گزید شرح مر لطف بنام در کی می نمود چشم رهش حج جهان از کرم این غایت	که تویی مرد سخاو و در ان کسیر باد که در امر چه که بکشت و از ان بکشت و اسد از سبج کسی و در کرم باد سر و باری چه خوار و سر جویان جز بروی تو بروی تو توان دان کار با بندگی چه تو را رافت و هم از ان روز گزین که ز کفندی گاه داشت خوانند و که اقبال تا جانت بر و چشم جهان شن

ای پیرالدین ای بنده قدر کن
 لطف تو آنکه در آرام بهانه جو
 قدر من بنده تو دانی و جز تو
 هست بر تو امست چه چیز بستم
 طول و عرض کار از آن بگویم چون
 آن که شست که من گفت از او
 که جگر سوزم یا جان لب از من
 میزیم با بزم و در تو کوی حالی
 کار با در و دیده امست چو این
 عمر من که بر باد پس ازین چه
 می شنیدم که بود آن چو جاری که
 تا پدید آمد در آخر چو جاری من

زین عمر دار و کرده و نخر و شوم
 پس که پیش گشت کان بخش سپهر
 مسیح کرم که عقل نه سپهر
 منت سعت کس پیش تا بود
 که دل چسته بجز از تو نیا بود
 دار و آتش بار زرد و تو چون
 هر چه زین باب رود مهر تو فرمود
 ست ایید ملاقات تو باین
 پس زین و عده امید تو چه سود
 آنچه بر پای به از عمر چو بر بود
 وین سخن نیک حقیقت که نبود
 رهن نو که ز صدمه که تیر بود

در اشیاق لغای پیر دولت و
 از آنچه عاقبت است ای دل ناله و غوغا

که دست او چو زبان گشته کز کون
 در آنچه عاقبت است ای دل ناله و غوغا

سرکش باری بسیار کرده ای دل
 نسیم کشتن افلاق عطر گستر او
 چو اشیاق من زنده و عهد پرست
 چو روی چون سوی جناب است ما
 بزرگوار این شعر نیست یک سده
 اگر پاستی بر این رفعت

که شت این نماز یک عهده ای کون
 چو منیت حاصل باری آتش که کون
 سرکش باری از زده و صف پر
 زانکه چون چشمی شدت چون
 در زلفت تو طبع در موزه کون
 بگویش که بجای کمر و کرخون

والا پیر دولت ازین خط مرزبان
 از یک جدای چو پسن تمجیدم
 باری غبار خیل تو آگهی کن
 ای منمت تو چو زده است نازبان

رفتن زارت یکدلمی چه کرد
 هر که جدای گشتی از مذمت تو کاش
 هر مسجد کجای می پرسم از پیش
 وی غرقت بود دولت مراد با
 از شخ پدید با بگفت کرده دور
 پر و ن بر زده سپید از رعا
 او را از آن جگه شود مرا غیبش
 تن دردم که بشدم با هم خوابش

که سایه پیکون تو بر باد افوت
 می بر کفایت نطق حجاب احضر تو
 از زلف عشق من دست این من

که دست او چو زبان گشته کز کون
 در آنچه عاقبت است ای دل ناله و غوغا

سرکش

دشمنت رود و از چو زود و زار مرا جاننده را کلف از پایی در کفند چون مار گنج دار شدم از تو بیدار تا چون کرم جوی تو نامد بر و ناپوش سودای ز تو غم ز تو آفا و درین قارون کین غاوم منزه در مسموم جو عاقل من تو بود این چند چمت سعادت خدمت سی	که که در این سخن بخت می تراش اورا بون جاده تو بوست اسعاش در چشم مور بودم از تنگی معاش با عیش و شادی و اسب کوه پیش بر روزگار زنده بودم محبتش با و ام که سخاوت عاست کم برایش در غم و مشک تربت خویش هم پیش که مابت اوفند و کشتن است نیش
ذمی پیش تو از محال گستر ز جودت جهان خواهم گفت ازین پس من ذکر خلق برت مراست صد ارادتت تو مدح تو گفتن بوجوب نالغ مرا شکر گشت آری بسکرت	خودمانده سواره اندر چلویم من از بجز چیزی محقر چه گویم شای کل و وصف عنبر چه گویم و بسکن چون بود میر چه گویم من معتقد خودم که چه گویم چو رطب البانم بجز زه گویم

بجزت چو از تو سر لطف دیدم		بغیبت بجز شکر و یک چه گویم	
زنده گیتی بجز الدین چه اول فضل لوکی در ایام قبالی و اندر طبع است در شکست من که آخر خط خوارم را	ای خداوندی که قدرت پاید چو را مرا کله کاره بصنع خویش در نیاید پس نه چون که در نایز مرا بجای ما	این بنده که زبان ناکوت مع و در عمری که می گذاره بل خاک صدر تو اندر میان این برهنه حال عالم	اندر شاه رحمت تو اومی این داره عقدا که بر اومی بر خاطر مبارک تو اومی
ای غلام کفایت مرا ز اوست از تو شرم گرفت کاش کی تویی بجز تو این دو پس کی ایزدار بسته خو پستی در رزق می باید ز تو سخا آموخت	اخر از بندگان کن یا بگرم دیگرم نشان داد کلیت ابذر جهان مرا خود در بخشش تو بخشاید که چو تو کمتر افتد استاید		

و خست طبع جز بتو نه مس نظم کفر بچون محنت پست آن ز با زوی دست پرستم بود خاک در چشم محنت اندازم با تو که ساعی نشست شدی ای بزرگی که خاندان ترا حالی اندر همه ناپدیدم با در همه داده پدیدم خلق عالم شده بنده تو هم ز حفظ حمایت گفت پست	بجز از تو کجاست دانه ای فانش در خراب و آبادی که جهان بگریخت فولادی کز سوی تو آردم با دی آن لصد جان برابر اهادی در سخا نیست هیچ نماندی تا خودم بخت کی دهد دادی کاشش مرد و یک شکم زادی که بجز در غنیمت ازادی این که جا جا مسانه و نشادی
والا محیر دولت زمین کاغذین با در طرفت عرش اعلا می بارک باری نه ای که در اسب خاندان بود وان غم محال داشت اندر پرده	در باغ بند کبیت چون همه تر است چون من نزار سوخته در اشتهار در حضرت رفیع قبول تو بارست در تمام کار ری بوار پست

گر گنستی بود کلنگ مکدل مش نی در و خاک بخت او پست یار ز انسان که پدید بود ملک شاه شرح تو پکن که نام دیداری نام آن هر چند ذات ظاهر تو نیست بشک این جواز مراتب مع تو گویند که در معج تو همه در بایم نشاند	در باغ دیو رستی کل است و خارت نی ز محمد مسیح کی هست پارت و اینه که مسیح دیگر اگر پدید است و انم که ذکر فضل تو در سر دیار آثار بر تو مکتب اشک است تا خود رسم بنیاد مع تو کار منت فدای را که در این پست
اینس جان شرفالین که در زمانه تو بجزنت تو که از حادثات با پیشو در اطلب پیام تو چند خواهد بود شب در از کشته تا بگاه طلوع کلی ملبط بگذرد با پسین آن دلرا ز تو طلوع کوه بفساعت آورده دلی شوش عالی برنج می لرم	غریب خوار تو از بزرگ خود نشنا که گشت شوق من از حد و صفیح نماده کوشش لم بر در پهمای شرار اتش پسینه طلیعه انقاس که در دیده پر شو و از موج خویش در پرا بمن که سال و هم هم طویله افلاک عوض دستت از سبب این

ایا ز قوت بازوی فضل افز تو رتاب مهر و پامن معینه دم ز تو چگونه طبع تو در غرض تو قرار گرفت ز جاده دروغت عاصه بر او دل رعش آب سمنات زود خاک شود فولاد تو که اندر جهان محنت بوی چو دیده صدر جهان از کربت آن بلفظ من توان کرد وصف آن چگونه کف فرستم تو چنین نظمی کمال شوق بر من نظم داشتادم	سکشته در جگر و شمت نشان زمانه آرزو پیش تو مع با کربس اگر لدا ز میس کرده از کفر الماس که محض این برست حجب کاس اگر حواش سازد خضر پند کالیاس به دست اهل سزا سرو دوستان که قاصد آید اراک بود و نگر و پاس که بر شمع بود جوهر البس که عارفان و کلمت و حفت و طاس و کرد یکس بندی پیش اسما پاس
--	--

خلاصه پیمانات زمان نورالدین از ان با برزاق تو بسکاشتم خدای دانم که در سخا داده وصل رعش زبم چو غله برین تو جالی	که سایه تو جو خورشید می دهد نورم که در ولای تو چون غائب شوم بدان سبسته ترا ز چمنهای مخوم نزار با بر سپید تر نظره حورم
---	--

ز زخم زخمت سحران کربخت تو غم ز با سپهر و از ان کام با دیگر کرم زمین نهاد ترا ز کج لیک کوفتم قیامت اما از لطف من بجاسد ر لصیب من عمر رخ و جهان پرازند مردانست و هم کاستی غم سپهر اگر چه غمزه درین غم غامی کردم ز روز اول تحویل تا بین غایت فراق با روغنی از چرخ کبیر	که خوساره چو دره در باب و طنبوم بر آن که کم از ان در حوای با حورم و شده در محو نور لیک پستورم اگر چه در سپهر با دی بود چون حورم بنابر که گوی می کردت سورم که از جناب رفیع تو کرد مجورم زمانه کرد و کلد لوب سچا انورم وز آنچه رفت ز تقصیر حو طنبوم نه از آن زلفت خاک خدمت دورم
---	---

مرحم حاجت حریسته دل نورالدین مرحم لطف تو چای شده بخورم که طاقات نمی افتد بطلعت تو گر می آید و محروم از نیاز شد باز بنده این بار اگر دولت دیدار یافت	ای سخا سخا ز دست تو با او آرد تا نشان یابد جانت ز دل آنکار عیا این سنده چاره ندانی با مسحین باشد چون آنکس نبود نیست زین هوایان حریسته دل او با
---	--

ز آنکه اندازد او نیست که اندر نیاید	دولت طلعت میون اسرار
ویر باید که نسبی وزد از بخت کراز	بسر زلفت بی خاک باره کار

نشانی و بجز جوهر نور الدین	که قاطر است ز کله جلال تو ادراک
ز یاد و علم تو اندر دست خاک بر سر	ز جوهر جوهر تو که دست کنج بر سر خاک
ز بر کشاید دست تو هیچ بسته نماند	که بر روزگار تو صید شد بر سر خاک
که ام خانه ازین محنت خسته نیست	که آن ز مهره مهر عدوت نامد که
در آن مقام که ندان نوع محبت تو	بزارش نه شود رخ چون سوسنگ
تراست حرمت را در میال با کربان	بزرگتر بخرم و نیزه دار سماک
ز باغ جوهر نوبسخت کاشان نماند	من صعبیت کون نیز می کشم خاک
چو عاشقی که بی ملک زین لیس عیان	که بر لطیف شجارت عاشقان خاک
منز طلب کن بر عادت پتو ده بوی	که ز سر بی سنز می از کبر پس تراک
نه است بجز در علی که از این حسرت	بزرگ روی موسوم از آن فلک شد پاک
مرا چه جای سخنی حکمت آینه است	ولی ز فرقت صدر تو زین طغیان که
خدا می داند که ز سده مبارک تو	چه ای حسرت و درد دست بردم خاک

نزار بار من بر طرب می کنده	که بوی می زنده بر دلم ز سحر طرب که
غم فراق تو حوردم بسی چون کجدم	خبر دست چوست آدمی ساکن و کج
مرا ز دوری تو خوست بود چون شد	ز سر چه دور شودم جلد زین غم باک

چنان فضل امیر مقرب مکرم	که سحر ز بی مح ز احوال سید
نیاز را ز جهان جان سخای تو آمد	که کار کمال کند وقت ارتحال سید
این سپس نشان کرد بجز ارشاد	بجوهر تو که سخن را در مجال سید
کجا است حسرت که اما ده گشت محم	کجا است شکر که اب که در حال سید
بهر قدر با بی تو رسمت سوا کس	که از چه نوع پریشان در حال سید
پرسس دل بر دز ساط و سده جو	که بی لغای تو آن عالم مجال سید
ذاتی روحی تو با من هر چه می بود	تم ضعف ازین وی چون حال سید
چو کندم است بر من ز جی کسوت عقل	از آن معشوره امید در مجال سید
بزرگوار اما ذوق خدمت که مر است	بخدمت تو اگر چه چسبسته بال سید
ز آنجا که من کس تر شاکسیر	بجوهر تو و عطای تو در سال سید
مرا تا ج افغانم است می دانی	بمان قدر که مر آب جا و مال سید

چون نزار وجودت با مشال است چه باطل که بر عین خلد است چو بنده بر کم و فضل تو با مشال است هر آن درخت که بر وقت این شال است طویر است که آنجا احوال است	بر بند نیست ایادی نیست محسوس رواج ده سخن را اگر چه باطل است تراست ز پت بنده پروردی محسوس ز آب جود تو در باغ فضل شد میرا در است خازنی در لطمه و این قطعه
---	---

که در خانه جان مهر تو همان نام گفت چو لوترا از برای آن نام چه پای رحمت و انوار طربیان مان که میسج کران کز شتابان کران ز جام عطای تو بر جان ور آن سد او من توان نام کر رکه بودم چون سر کران	جهان فضل امیر معر بس کم اگر کینج و کهر میل و شاه چو پاک خدای اندک ز وقت پستان تو بر کرانی که دریم وصف و من کز بای نیست که من بنده سر کران سر کران و کر در زمان روبر ز دیده بی کهر چرخ می کتم در چرخ
--	---

که فضل را بکان تو احترام بود	فلاصه فضلا و جهان شید لیدینا
------------------------------	------------------------------

چنان سپردی نامین طریق عتقاد دو عتقد دره و ستر ز در من سعاد غیر خاطر خود را کنی هر اشغول توان بزرگ سخن پروری که با سخن چه قدر در روزین و کلام میجویم چو کج طبع لطیف تو معج خواهد بود ز حرف تیره و معنی روشن است هر چه جانانه پای برید کلف هر آنیکه که از ان عهد است نام بل کشید بصورتی دوست نام چه کوننه سخن کرده دو نام هر چه نیافت وصل دو نام چو از بیم ای کاس مرا بر دست سبک که کلمی سلام و دست	که لاین کرم هست که نام بود که هر یک که رسد کان کهر غلام بود تجدد که در ایاد تو مست نام بود شکر ز غنچه لفظ تو تخم نام بود که تا حجه سمنه ترا کلام بود حدیث قدم و امثال این نام بود که صبح صادق در زیر تیر شام چه جای ده و ساس و رود و جام ز غشم دو دیده من نایب غلام چو میسج دل نبویسج او نام بسان مرکب بیت تو نیز کلام بود که خاص من کلف سحر را دو نام بود که یاد کار دل از دست پستان نام بود
---	---

مطالعه کند از راه آرزو بند	دعا و خدمت من محسوس خداوند
----------------------------	----------------------------

خدا یگان فاضل رشید دولت مند
ز چرخ کده خداوند عالم بود
ای ز لطف بفر ندیم مذرفه
چه قدر و قیمت دار در بی مثل
غیب نیست ز بر تو که تمام کنی
در رخ واه پنهان عقل کس حسا
ولا خلائق بر مهر خویش کردی
در آستان تو برین بر جهان بند
ازین پس بجا کوش گشتی آقا

جهان سروری عالم مستمند
درازمی کشم شرح ارزو مند
ببند که کیم نبوده طبع که پند
که یاد کنی و خاطر اندر بند
بنای ز چرخ چون ساسان بخند
که در فنون سندر کجای خند
بصیت عقل که اندر جهان براند
چنانکه تو بهنر بر بر جهان خند
ازان که دست که ناید بنای خند

ناصر الدین بجز کجا باشی
چون پریشانی دل ببند
از چمن مخلصی چسب اباد
گیر کین ببند خود کنای کرد

ایزوت با حافظ و ناسر
هست برای صاپت خاطر
که غناری بود بران خاطر
گرم تو کجبار و داحسن

شهاب الدین ز کهرت یاد کرد
چون نرم ز اسب غم بر سید
بادی و او تشریفم و کز چند
چه کوی بنامه عذر این جسم
ما سفر و شش بل جوی انکار
ازین بس رودلی دیگر بست

بنای مکرمت آباد کرد
چو کرد اندوه من بر باد کرد
بمن رجا خود پیدا کرد
که جان خسته دلش در کرد
که بخزیه می مرا از او کرد
ما این بس که ازین یاد کرد

ای چشمه عدل در افت نظر کن
ما از زمان دور دور و آنکه
نه جز حست در د کار بی مثل
ز دنیا کج خفاعت نبوده
پس آنکه ز جهالی این شهر برین
کمی پس از اهل این شهر برین
بده داد من ز آنکه بر در که تو
چون بنده مظلوم نیکی باشد

بچشم گرم سوی من کاه کاه
نه روی بخان و نه سامان ای
نه جز ناله و آه روی در ای
نه جویان مالی نه در بند جاک
به لحظه حمله آرد سپاس
بجز دانش فضل دارم کن
کم آید چون خسته دل او حوا
در ایام عدل چنین باو شناس

پای بود هر کی که را و کفر
بجز حضرت تو ندارد پای

برایه آفرین جمال الدین
می گفتم اگر هجران کرم کیزد
و اکنون ز سخای تو فرودستم
در پای نشاده چون زمین باره
می سی با جماعت این جوید
در صورت نظم باوه می گفتم
تا یک شدم چه علمات ارغم
تا لطف تو کی رسد کون بار
تعظیم نمای هر اکین جای
در عاشق خدمت نویس اسپم
شریف هر جهان و هم کرم
چون شب هر کور آورده بر
کلر اچو نفاع بسته کرم من

ای خدمت تو نشانه دایم
آزایش می خود نه چایم
آری چه کنم چو برین می ایتم
این شیوه نظم اسپمان پایم
لفظی چه و لیک سرزه می لایم
در شیوه نثر زارشیه چایم
تا در دل تو کمر شود چایم
بر بکند ز امید می پایم
درد ز پست امید می پایم
که خدمت خاص امی شایم
عطفی و عفو طغفت بر پرایم
که روز سخات را بسپارایم
از لطف تو که نفاع کیشایم

ساله گشتی زمن بر نچیده
که تو از تو بر نچم از که اسپم

منم خاده کون چشم که ام طر
چرخ باز نمایم قدر نیست
کرم خاک حسه اسان اجل حال
اگر چه زاده بسی در کرم فرزانه
ایا پست و منز پروری خود بند
ز رنگ دست تو دریا همیشه در دست
تو می که جوید تو بر نغمه سناخت
کجا است لطف خدایه تا نظاره کن
چو دست می زندم دست فروزانه
اگر نام آری ز اسب دیده نرم
سکشته باو پر طوطی ز بانم اگر
فردا جان تو در دست در زمین
چونم حسه بارو که بر مجلس تو

وز در بین دل رنجور من مست
که دور ماندم از ان بجز دو طاق
که آسمان جلاست و آسمان سر
و لیک جزک ز زنجش او بود
که تیر خرم تو پسند و آفتاب
ندیده که چو صفرا میان بر کف
بم بفضاعت کانه می در کف
که روز کار در چون کفست
بسان چنبره دلف قدم ز بار
چه تر شو و بهر حال بانک باره
به غیر شکر سکر تو هیچ با عطف
اگر ز شعله رخ اجل باره
نشسته خود را با جمیع کفران در

کشیده شاه لود و نشاط دل	ساده باد و اقبال و فرخی کعب
ز می سپه فواری که با پایک است	میرنده چرخ را دستیار
چو شیر تو پست بر دی ناید	بناشد بقار اسر بایدار
چو در هر پست کانت بخرم بشد	عد و راجه رویت جز رویی
کلک نمیش تو لاف و فحش می ده	تو سپا کن نسته ز می بر دی
خود راجه باید که تو آن ندانی	شرف راجه ز سپه که تو آن ندانی
رجا با تو خاشام تو نام تو	سمر راز اکرام تو حق گذار
فرخ از دکای تو شد این میانی	که با همنامی کند نیک یاری
بجین ری جسم مهای زمانه	که نست ازین حد که اندر گذار
ری کعب تو نثار و قناعت	مکن کار بیکاری اضطراب
چه شد تیر روزم سزد کرتا بی	چه شد بسته کارم سزد و کار بار
کرن پسنکل حج پشم کانی	که م پسنک را که باید ز بار
نه امید شادی نه طاعت نسیم	نزد می خویزی و نذر برک خاری
فرو برده سپه منظر و اربا تو	مرا بود که یک روز کاری برار

سزد که سیمان بندی آخو بکارم	چو اقبال را در سیمان کنار
عرو پس می حکم چای لے نازد	که او را کند چون تو می اسکار
کله می چه باشد مرا نرا که باید	نزاران لب پس تا نزار
و بسکن تو آنکه که لایت غاید	بدان پاک عرضی و صافی عیار
که در چوبی دریا صفت کفنته	غایب صبا عادت شکار
ای تیج و برنج دولت کتا بر جود تو	مر قطره نزار چو چون می جلد
از باغ خلق تو گرم و لطف می	دزار بر جودت طلب و کس می جلد
در ابراس شادی جا که قطره است	از گشت عیش خم تو پرون می
از طالع تو بوی پسنک می	و ز جود تو ذخیره فارون می جلد
امداد و غوغا ترا قطع نیست	کان ناره رستندم کردون می
بدری ندانی که در ایام بی بود	در چشم بنده خون کچه قانون
جان و دلی که ست در اطمین	زین خون می براید وزان می
ار جین خود تو بنود و حوسج حال	از اسکا ابر باری خون می
حشم من از خیال کل خلق تو پر	دنیست اسکا بنده که کلکون می

بی برین طلعت تو در اطراف شرف

مر جا که شمع سبده رود خون عکلی

اسمان اختر در انش رضی الدین
ز اب اسن زای طبعت نان اهل کعبه
برایشه افتاد شرافت را کدر
کسوت قدر ترا که دیدم چرخ سپهر
وقت مولود تو این مده از جلیل
میزبانان سخن بر خوان نفس ناطق
یرا بیج کامن پر تاب کردی
ز اب اسن که غمی ایام بجز غمی است
حق که از ای کرده دل که خجسته بگردان
در بخارا شده آن که به نضاح میا
قد و تا کن جن کمان پوسش بوزان
خدمت شاه جهان اگر کند می جود
نان تو چنجه است ایجا آبت از بده

ست کمر زده خورشید سخن شید خیز
در تنور چرخ مانده از رنگ ترخ بطلیر
زان اثر در دست تابان علی بود
مسج دیگر در می است از ان اهل صیبر
کابله و ایا اهل نشا بود از طابا لیش
خورد پیش لفظ شیرین تو بر لوبیسه
که ز طبعت چو شاکه ان بره دی
ز اسن مهر تو کوشه چشمه ابر طیر
شد که زبان زانکه مهرت جا زان بود
در سمرقند از تو که یک قطره در کنگر
تا به میدان لب پر خنده چون فایز
دولت ایله در دست چون لوزه و سال
زین سپهر ان ملن مبر کران را چنان

خدمت شاه جهان اگر کنی از جان قبول

بر سر و پست نثار انجم کند که رو به

تاج دین بر یک ملک شاه ای ملک
در دغاشیر افکنی آرمی این بود
جان دشمن چون کبوتر در آغوش
کمان در پیش تو دعوی اودی که لونه
من ذانم که خود در چراغی افکند
جسته هر کس شود شوره را با سیدناز
شعر من در زبنت تو کی رسد پدایه
چرخ به خواهر ترا چون باید زان در زین
چو جوان حسنه در آتش بریم هم نم
چون شدم به مهر تو چون شردی آ
چست کرسی که این بر صد دا
انکم ارشون چون لعل ساری
ترک طبعت گفته بودی با عاکوبی کن

مچو دیگر بندگان در قبضه حکمت
چون کنی جام شجاعت نوش که در کوی
در دغا چون ای و من تو ایله در
ای خود وقت نوشد که سبکی نشان
در لکه کوب طاعت آغزان شصیر
چرخ و الله که کسی نام دهر زان کشف
کوچه بایه بر است آغ خود ابرخ
ناگند مع تو جا که ره ز خون او خیز
در تنور بی قبول اگر سح یک پدا
مرواحث را چرا ایله زمین بی
چست در عالم که انجم سب نمون
تو بطلیت مره الهی هر لحظه جلوی
خار خاری میسکنه باره که بر خیز

تو تو طپت کشی برهلم این نیر	تو جوان جایت را کور کرده ام
رستم برشان بخوابدشت ساغوماه	در فراقت می زیم برشان شد این

بمجلس محترم علماء الدین	بی تو دانش خطری کیست
وای بر آسمان نزع زبانت	اگر با ز سپهر نمی گیرد
با چنان بزل وجود ماسیت	که بر شکر ز نمی کیست
با تو سازم که کچکس جز تو	عوض ز زمینی نمی گیرد
چو من چو چو طبع و حسی من	جز درت آن بجز نمی کیست
نایابو چشم درت و چشم	عطف اسبج در نمی کیست
نیت شب که ز ذوق میست	مرز ویم که نمی کیست
می نیارم هیچ مقصدی رو	که غنم ر بگذر نمی کیست
کم فراقی می زیم با چرخ	ز من یکے کار در نمی کیست
غم دل را که از سام و جنر	هر چه که هم اثر نمی کیست
کم ترا می پسندم کین دل	بس ضعیفست بر نمی کیست

جمال دین هر چه پیش چرخ بودی	که کار بند به بجا مست بر همان
چو کند مرا از تو که دشمن کردی	مرا بگردش کرد و نشان این جهان
ز در در سن او صد هزار دل دوست	ز شوق آمدش صد هزار جان
صبا بجا که درت سر کجا نشان	دل آمد بر چشم بران نشان
در اطراف تو دل هر چه دیده ز خود	ز تاباشک فغانی بران هست
مرد عای تو به هر چه در دل نگذشت	بهرشای تو به هر چه بر زبان
بوست با دانه دم پاشی کز آن	ز بار غنم سر لغت او کران
نشت من بمرقد از لطایف	ساخت تو که در هر جهان

کمال دین سپهر که چرخ کرد از آن	باستانه در کار تو نیست ز آمد
ولی که از عمل لطف تو بدست چویم	ز تاب امین اندیشه در کار آمد
نم بیند او که چون چشم بر او بیند	که تا رکاب شریفیت چه وقت بد
بجان تو که هر طرز جان می دارد	حمان نسیم که از جانب طراز آمد
لباس نسیم کجاست چه چشمن آمد	چو بر لباس که بشد مرا دراز آمد

بزرگ جهان که تو اوستی پرسیدمت در چنان عارضه تو دانی که کز بوسل مکن چه و بسیکن چمن و دستار توام	بجان خاک صدر تو بخیز می و کر روی بودی پرسیدی فتاق جناب تو نکزیدی زاد چنان حال چون دیدمی
---	--

سرا شرامت بدرالدین کیم بنای خاک بار بارش همیشه عکس نیز پیشش نصب و بسیکن در آن ماندست با چندی کیم خداوندی که اندر سلک منت خویشش که در سوم من اری	بنای کرمت آباد دارد حدیث سستی را یاد دارد جهان خود عادت پیدا دارد دل و چینه ماست دارد چو من صد بنده آزاد دارد کمی تن چند کس را یاد دارد
--	--

ای بر سپهر کرم و فضل و قوت با تو ز سر در عینی خواهم گفتن بس زده می بر پر این عجز گری	ای است جاوه توشده ضامن کمال زیرا که تویی غم خور من بر دل جلال گو با که رصیت کرمت کرده بر وبال
--	---

زین شیوه قیاس که بر وقت ایند قیامت که بنمای ازین تب وان جام زرمه شرب جاره مره پس جان صد کوی می بود کشت	این کسبند عالی شرف و ایشال پیش از زمان تو بهال ایشال نادر کبکی کشته بود زین غفل این موسم زان خام که باز آمده
---	---

کرم عرصه مشرق اهل جمال الدین حدیث شوق خود و شرح آن نکویم ز خانه ان صفا که کز بر خواهم ز صدق ان سخن مضمون کلمه مران صحیفه که در باطنم پدید آید ز پستانه تو در چند خواهم بود اگر سعادت دیدار تو نوشته بود بس مجلس عالی و صل بر دانه	که شد جناب خج تو قبله آغای خدای داند و بس شرح که آن شرح بجز مودت تو او پیش از خلق برده امین خلاص من عنایان بظاهر مثنویان خوانده چو شایع بسان دولت تو منت من استحقاق بنات رزق من ایقدرار رزاق شکایت دل در بخور خود زرد
--	--

مجلس محترم علای الدین	که دل و جان موی او چو سید
-----------------------	---------------------------

دکران در تعاضل و تقصیر	در راه او حسی پسر گویند
که برین کم می رسد اسل	که نزارش چو چمن شا گویند
که مر آن بزرگ محمد و پیوست	این ذکر عذر زمان چرا گویند

جمال شریعت بزرگ جهان	که هر سپنج را نشتری مردیوش
چو در اعدا و ادیس و علم را جان	در اندوه بیمار و پستار خویش
چو دانی که با این سپهر تن است	بپستار حاجت ز در او خویش

باز این عشق تا کوفت و	باز در دست کفکوفت و
جوی ل چون عظیم تنگ آمد	آب لازم بروی جوافتاد
چون نزارند و پستان حبی	کار با دشمنم بروفتاد
از چسبن تنگی تنگ آن را	که پهنی می تار موفتاد
شربت وصل او کجا چه کون	آن قبح رحمت و ان بسوفتاد

کسب در روز تو محم نیاید	کسب در درد تو محمد نیاید
-------------------------	--------------------------

تو در اول مدارا کن بجاست	از ان پس در دو غم خود کم نیاید
زمرگان تو خواهم مرهم	که دانه کز پستان مرهم نیاید
توان کردن بیان لغت از شک	و یسکن ان چنان پر خم نیاید
بخاری پستختم از باغ چست	چه دانه که در آن هم نیاید

حسین را باغ تو جانیت	سکت را بر کل تو چو لایت
کار ما را بر لغت و آنکه ار	ز آنکه شوریده و ش پریت
در صیافت سرای انده تو	پیش هر چست چه اجایت
جان اگر گشت خون جال کوشو	بر تو این کار ما چه تا و نیت
دیده و جان دل اسپر توانه	در حقیقت ره بجهانیت

ای کرمی که مرغ همت تو	کعب رسم فتح سینما ند
و غط و دوشینه را غنیمت دان	کا ندرین فصل رخ سینما ند

مجلس سحر الدین بود در ما	خط قصد فلک بود جهان نایب
--------------------------	--------------------------

زشت باشد که بود حاصل ازین	در عمر غمی خطه و آنکه آن رایج
ای بزرگ که در تن میسد	و عده صادق تو از جان به
چند روزی منان شریقی	کلیج سیلطفه و کلیج پنهان
ابدیره است سکارا می روشن	بس کند چهره تو کل و سوسن
کرم از طبع با ده روشن	اول آیم نزدیک تو روشن
بیشکین سر زلف جام کرد	که مانی رخ تو بسند ز آسن
دل من بازدهی هست که غمناک	که بل خواهم خوردن ل من بانه
تاکی چند با هم غم و محنت و غم	اخر این درد و غم و محنت راتن
اگر بجزنت عالی نمی شوم حاضر	نه را که هسته از ان منی تو لند بود
ولیک حال جان تو در گذشت از ان	که کس دیده همچون منی تو لند بود
درشاید صابری بنویس که لک لک	بر فراق خدمت تو صابری من کتم

کز که در دیره آب عمرم از کرد تا	چشم باز از کرد فعل مرکب روشن
دوشش ای زده نور رخ بواج	در مجلس غم بریم تا کاه سحر
صبر چشمه دو جلا هر یگان	من از دم داب دیده و آه سحر
ای از تو بردن در ن هر دین	اکاه که غم چه بر خورد از این
چون صورت دیوار ز جان او دود	انکس که ترا صورت بدر کرد از
ای از تو بصد زبان بر اراکی	وز شوق تو فوت شد بر پایگی
که دوستی اینست که دیدم ز من	بس نیست سنج و ششم جایی
هر که چو ما با ز نشد بر در او	دل بر کندم ز مهر جان پر در او
ای تن جان که ره بنردی با او	دی ال خون شو که نیستی در خرد
بر دل غم تو که چه زنده پیش بود	آن بجز این ل جایش بود

در پیش یک پوشش که در جان است	حقا که هنوز دست جانکوش؟
سر روز ترا کی به اموزد که	هر لحظه ز تو بر دل من سوزد که
گفتی که بروز شتر اگر در دایت	من خود ز جهان بروم روزی که
آن شد که ترا جان سپاسی که دم	وز صبر تو ترک مدعی می گم
الکون چو براندیشم از آن می گم	بارب گنجی بود آن چاه می گم
بارب اگر عشق تو آذوقه کند	حال دل من در آن زمان چون کرد
عشق تو چه کنی است که ز می گوی	بر دل نکند که بر که نهی خون کرد
یک روز نه که عشق شب بکر کند	کس کل را چرا و دست بکر کند
در چنین خون من القه نعمت	تا بتوانست سح اقصیر کند
تا باله و با چه اندر آیزی باز	تا چه کنی و چه هستی انجیری باز

بر عالم است که خون دل ریختم	شربت با داک خون من زین می باز
دشمن که قفا دست بوصلت پوش	یک لحظه بسا دایط دست بر سش
فی فی گنم دعای بدترین پیش	کرد دشمن ظالمیت عشق پیش
که باد بر آن لغت پریشان است	ه طاس بقا از بن دندان زده است
ای از دل و جان غایر تر خواهی	در دل عاشقان که بر جان
من جبهه غم و محنت تو در پیشم	تو در دل من خود بجز کس نیستی
آخر من چست ساز در جسم غم	خود صحبت دوستی درین گم
که بر سر من هر سیخ آتش باره	مکن نبود که دل ترا کند آرد
احسن روزی کند که بر دل تو	کاین سوخته دل با نیازی
هر نیم شبم در تو سپیدار کند	و همیشه تو در دل من کار کند

زبان می رسیم تا که در دل	روزی پنج شب که فراق کند
از رخ شدت چشم این قرار داد	از دردمان که هرگز نشود مباد
در آینه روی خویش دیدم	عکس رخسار آینه در چشم افتاد
ای خدمت بنده در دست	من ز غم ترا شکوه نداشت
وز بجز بره نیک تو من جان عزیز	خون کرده و تو طور دیگر داشت
از طلب وصل تو هر چند فرست	اورا از تو ابرو گشت و گردن رفت
این سوخته که بشوید خورشید بر	زبان من که بیاید آرزو مند بر
از دست بجز بر بگذری می رسیم	وز سر که به پنجم خبر می رسیم
تا دشمن به کمال واقف نشود	تو در دل و من از دگر می رسیم
تا راز غمش در دل خود نهفتیم	شواکنش تن که چکله خویشیم

عمرم عمر من است و هر چه عیش بود	دل می بشیند اگر چه من می کنم
آن دل که در اصلاح بی او نبود	عمر است که کم شد تن کم شود
دی می دیدم سوخته جانی بر جان	اندر ختم رفت یا رگوبیا بود
چون دیده مرا آنچه داشت بر کرد	غم دست تافت چو سبب اندر کرد
آن دل که بخیسه بال صبری بود	سودای تو باره گرش بر کرد
حاشا که بجز از تو دل بر دارم	یا هیچ مو غیر تو در سپردارم
واسعه که از صدم برین هی دارم	از بهر دل تو روی میگردارم
آری دل سپهر مرا نبستی	وز یار بهر هیچ نوع خبر نبستی
گر سیر نمی شود ز دل بر بار	این پنج که می کشم که از دست نبستی
بر بودم بر تکی ز می جنبست	بس که بجان هست در تکی نبستی

مجله فصلی در طب



زهی بارش گلگون و خنجر کار
 خط سیاه تو که سر بر درویش
 سگر خنده بر دهن و قد چو سحر
 جای خازین روی ملک می
 چراغ سب می چشم که از کجا
 ز خط سبز تو غم ز بون غم
 درشت گشت در آن خیال خیم تو
 کلاه لاله سفید که در دهانت
 چو دل سبزه شمع تویی که در
 ز خون دم چشم بر بار دست من
 چنانکه کسوی چسبده فدا دم
 برده گوی خیال از زبان
 که ز بر دست سر زلف است لعل
 چو غنچه تو که در خون شکر بار
 کسی زنده سر زلف دم که در
 برادر در سر زلف تو سر مبارک
 روانه از کجایان که در و جوار
 و باغ ز کسب از روی سحر
 جای سحر و برون کن که در آن
 بیوسه کن من جان من جگر تو
 که گشت لاین جوی تو در دم
 که چو چنگ شبی سر بر رخ و در

که خنجر صابر بد شکایت
 و ز کسور چارم جای خنده ملک
 بشاخ برید بنفشه کوفته در
 سسده دم نگر تا چه زدی سوز
 قناع کوره لعل چشم شکر نیم
 چو کت که بسیار در میان
 سسده دم کجا بد چشم برار
 ز جیب عجب سوار ز مهمای
 صبا چو زلف کل رخ در دهان
 نام صاحب عامل میان خط باغ
 بکانه ز زمانه دو سپهر می رسد
 درین غم غمی او را گوی و بی بار
 تنم جو سویی شد از بس که می نیم
 بچون خویش خان شکر که کفالی
 دلم ز غم چنان گشت که کسک نشین
 ستوارین جبال کین یکنی گویار
 که خنجر گشت بر و سر روی سالار
 برون می کند از استین زنگار
 صبا ساز سوزده کل شکهای بنار
 بکانه صبح بر از زین است سدا
 نهاد و آینه کل بر است کار
 خانه چو صدمه در چشم عطار
 ز زلف لاله سبانه فضای بار
 بطرف گفت زهی و شاه و بازار
 بر و بر سر زلف خطی می کند سار
 که کند با او از بلند مقدار
 نمی در چه جوی سحر کس را یار
 دلم چو ز زلف از کس که می نوزد
 دمی ز جایی چشم ز اشک گلزار
 برون می بر و از پسینه بی بر سوز

<p>ز کاسه سپه این افتاب خشک مانع بکال پای تو کاب جیات زو کنگه سم سمندت اگر غل غل قبول کند بخدمت تو سپارش می کنم خود میشه تا که سپس عارضان بر خط مرا که از خط تو سپه بر دل کنه باد</p>	<p>برون کند مرغیت و مانع جبار اگر سوده شعر من سفار نجوم شامه تن در و پر سمار که روزگار برامه ما بسیار بر افکند بگلگون چهره کلنار چاکه کیسوی جانان ز نر تو سار</p>
<p>ز می بوقت سحر زلفت از پستان ز سر گرفته جهان افشانه من تو مجاوران سپه کوی تو چو طر تو و مانع عقل بر بوی کنه شو دل حکایتی ز جمال تو در میان افتاد عجارت از لب و دندان تو می کرد زلف سبیل و وجه بغمه می آوند سیده و دم نفس سبج بسته کرده</p>	<p>بهت باه بسیار که در عین افتاد مدیث یوسف مصر می پر کفایت هم برآمده از بنی سر می سامان اگر تو سلسله زلف را بکنایه شبی برشته کرد و بان و نای بلفظ لعل جریشی در عیان نشان زلف پریشان از زلفانی که آهین سین سخن میرو تو سید</p>

<p>ترا با سنگ و در عین غم و شب ز بجز روی و لب یکن بر بار و که چه رنجیده شد آب از بسیار چو سایه روی بر یاور و در زنی مرا عنایت صاحب کند خود بار بزیر سایه عدلش بسم ز نهار ما که سبب فیروزه رنگه دو کار تو می که عاقله عقده شمس و چار ز روی عقل شود که میای شیار شود منراخ زمین قابل بسیار های گلک ترا داده اند شمار که در صغیر مبارک شد دست توار که شد ز روی حیا آب ابر اذار عرض صحبت جوهر طریق برار که نوح کشت بر دور تو در سپهر</p>	<p>مرا به چرخ سبزه این چند چرخ فایده حضرت سایه باری نشسته ام شاد و روز بروی کار من آنی ز دیده بازم می هم که دو سبزه پیش رو کران شده هم ز کماهی فضل خویش کمال دولت وین کماهیست خ خدا کی تا آنی که در کمال مست تو می که واسطه عقد موقت کردی که از غیر تو سایه بر شراب افته دمی و قار تو که پای در کما آره مهندسان قضا پند ممالک را نر می گفت دستت کو تیغ ز جو دست تو جو رشید بار تا خیال تیغ تو هر جا که بگذرد جو ز خط لث تو شرف و نوحش شد</p>
--	--

سکه نور محمد

ازین حدیث پوشید سر و هر اسپ که نه شرعی بود نه دیوانی که دل زهره مکیده بره بر سینه سر استین جمال خود از پیشانی چو تو سوار شوی بر کت چو کاه چو بر نشینی در هر مقام بسایه که در خواب صدر جهان نمی گزاید که او ست مردک دیده را ایستاده مخالفان طبعیت برنگ مسایه مکرده دیو پستم و عوی سلطانه وجود و جلوه چون باب زنده ز شرم لفظ تو بر کشت کوه مرکا عقیق را از جبار خ کشت مسایه ز بجه دست تو پر وزه است سکا بگرد و خویش را بد ز تنگ میوه میان لب بدست خاک بر سر کرد بترک تا ز جمال تو با مسان در د چه در بای کنای که قدر آن نزار یوسف گمشده را توانی بد و لم سگشته شود همچو کوهی طبع نزار دل شده را بر املید چون چو ماه عید با کشتی خاندت خدا یکان صد در زمانه صدر لاله به در حدیثش که چون باره اند ز می رشتند باست بعد عدل ز چوب دستی خود تو تمسک شدند صباریت تو می گفت شکر کابو حدیث طبع تو میرفت در حد و یمن سپهر حله صفت تا بدید خاتم بدانکه در تو سپهر صد هزار باره	خلایف نیست ازین پیش که در عالم بخت تو جهان بگرد با بر چاه سپهر خواست که شمشیر خال ترا چاکه تو می عقل کل نخواه گفت هر چه بین که منم سج در نمی باید عزیر مصر جهانی عنایتی فرماید هر اینج که قوت دل چو نیت فلک مرئی او با شکرش چون باد قیاس کن من از دیگران فریفت ز شکر خویش چو رحمت بخندم روادار که النون ج بازی کم عنایتی جو پرین بنده در رخ مد همیشه تا کل سوری بوستان آید بهر کجا که بود را وق بر ز لاشرا سپهر کمان سخت تا بر طبع تاب
---	--

ز موج حادثه می گرفتند طوفان و که نه داشت بجز کوه کوه بران رکاب رنج کند سوی آبها که در کمال شرف صد هزار خدا چو آنکه کار مر اسب بای فغان که شا بچشم یوسفیت زنده برفت قوت فلک از قوای انفسا رواج حکمت تازی علم توان میان روح جسمی منزل نسا بدان امید که باشد مر آن اسبا مرا بود زده از آمدن از آمدن مراینه که بپست دست بود زبان ملل شیشه الی شاد خوا حجاب را بود اینجا پال کرد الچه عادت او پست پست چاه	خلایف نیست ازین پیش که در عالم بخت تو جهان بگرد با بر چاه سپهر خواست که شمشیر خال ترا چاکه تو می عقل کل نخواه گفت هر چه بین که منم سج در نمی باید عزیر مصر جهانی عنایتی فرماید هر اینج که قوت دل چو نیت فلک مرئی او با شکرش چون باد قیاس کن من از دیگران فریفت ز شکر خویش چو رحمت بخندم روادار که النون ج بازی کم عنایتی جو پرین بنده در رخ مد همیشه تا کل سوری بوستان آید بهر کجا که بود را وق بر ز لاشرا سپهر کمان سخت تا بر طبع تاب
--	--

از اسطوخودوس کفک لعل ما در را پران پدید ساعی گلک پسته برت بسالخ دیده و انکو ز بی بصر طبع بطوح سینه اسو که ناهنجوا محیط چینه کوثر که آب زنده گیت نزار بار بصد دیده آسمان اگر چه کان بگری اشت باوی زسخ پر دل نیت اگه سر شیب همیشه تا که بود آسمان آب لبود برک خویش عدوی تو چون فلک باد دعای من که جان میسگم کرد	رشته سر کلک تو مستح باشد که فرستد بجهت تو در قراب شد با و مجلس تو مشیت شرب شد ز بهر خدمت تو محرم شتاب شد نزار بار چشم تو چون شرب شد که پیش رای تو جو شید در حجاب که پست زمره در با ز عماب شد سخ سپهر چون بگر خضاب شد پستاره بر سر آن شین جاب ببیل عابد بر آورده و نداب شد مرد ما که آمین و سپت جاب شد
ای بیت و عده جان رویشانی باستاع چهره خوبت مستاع جاب زلف مرعای چشم دلبرت چون	مخفت عشق تو با دل آشنای بر سپهر بازار عالم نار و ای رسم بر عهدی نام پو جاب

ز بی نکیبت اشک من شربین ز خنده مردمک دیده مرا بی تو دماغ ز کس تو در میان مجلس نماز شام ز کلک و مستحق کردن نزار پسته زمره لاف تاب ز پس تو کجاست جام بلورین در محبت ساکه موسوم عیدت و هر کس نشاط بخواه آب منزه و حصار تشنیز نار خون سیاه و ش کجایم خیره قینت با قنوج می قرینک و طبع آرزوی شانی سپهر طبع کوس فلک جانی کین کرد خیمه جو شید خدا کجا از این پستان پستان درین ناز تو می اگه پستان	کل حال تو در چشم من کلک پسته بگر بر آتش سودای تو کجاست بجرحه ز لب لعل تو خراب شد ز رشک روی تو در خون افشاید بهرزه در سر آن چشم نخباید جباب بر سر آن لولو خوشاید نشسته با می معشوق بی عبا چو مالک شجر جو شید ز نقاب گشته ام زمین چون آبی پستان بزخم خوردن همکاره رباب بگفت پالمی پستی شهاب ز خشم و پست چنین آشتین طباب ز چشم پست جو پست در نظر آید ز ترک کما ز فلک خلوت ما باشد
---	---

<p>صیدم شاه جده چمن چینی بسا در پناه سایه زلفت دل غم بزم بند و نیل زلف را کزینیت تا گوید که تو که نیاید در من مصلحت بستم چو زلف طره و خط تو چون غم ز سریت باز با صفای لعل مسخرت ز خورشید ناز زدی صد زنگارین با بسا لعل نوشین تو چون گلک سدر کان زیاده لهارالدین لیا زلف ای زده ای تازانت تو چون لعل خالک پات داکه با کبریت لعل سمر دخترم دافکن ز رخ زده در عهد تو مردم دیده ز زلفت از زوایای از خیار فاکبایت که بر چوچ از تو بار ما در کینه رویت چه کاره</p>	<p>از کره بند زلفت دل کشای یافته بجز ما از پارسی غم ز مای یافته این بر آیین شریک از کجای یافته ملک سلطان کر نباشد هر که یافته دستاره دلبری دلر مای یافته چهره گلگون خود را کهر مای یافته چهره گل را حدیث کند مای یافته مجسمه جان بخشی از لطف مای یافته مرچ میخو اهر بتا سید سماهی یافته بر رخساره ام عالم پیشوایی یافته زده زان قباب کیمیا مای یافته بر خلاف عهد تو بر پارسی یافته در درون زلفت پرده رویت یافته دیده چشم خواص ز تایی یافته در کشت کار عالم موی یافته</p>
--	--

<p>سالما تیز پیش بی تکلیف ز کجا و اکنی در پرده مدحت مسبار دور آصف عهدی ای عقل منم تا بد بر سر رخ علامت باد کار زار خطبه و پند کرده خواجه تاشان بنده هم در دور محمودی بجز مای صاحبادریا ولادانی کمرست لطف دزد سده ای شرمین جانان کجای بصفیر ملبان غلام در باغ فضل هم تو میدانی که مرگ زده کونایت تا بود ایرج جان شیرین جان کجای جان شیرین در تن عالم تو بی بسا</p>	<p>ارغون سپسرخ را در بی تو مای یافته بلبلا ز در چمن چلی دنیا یافته چون سیاهانم و باک با داسا پرجم از کسوی کان خطای یافته اسم محمودی شریف بهای یافته کار و باری از تو در مدحت مای یافته آب حیوان از حدیث جان مای یافته داغ غم بر جان سحر و پستی یافته طویلیان را هم شکر در شاز مای یافته کورنی نیا کسکت از کم بهای یافته خالک دابی و ناری موی یافته کیدم این جان ارمن عالم مای یافته</p>
--	--

<p>زلف تو که برفت جهان شورش ماه چون تا ز قصبه بر از ان شد</p>	<p>کی فرود آید ازین پس بگاه تو شورش قصبه روی تو را طایر کل پس</p>
--	--

اقبال کسپر بر آب فکندت
 سایه دزه اگر بر رخ خوب تو فکند
 فتنه که جوهر از لعل لب بارش
 آسوی چشم توان رسته شیرینت
 وین تک تو چون قائم جمجم کعبه
 سج کوان تو سپر بر آب انداز
 بابت لعل جلک کون بر سر کعبه
 بنده آن لب نوشین خط فستق
 آلتی در جلگرم عشق جمال تو فرو
 بگوداری سلسله ریانی را در
 جاودان سپاس بر سر خوی تو باد
 صاحب سینه قائم صفت امام کون
 گوهر کان نبوت که عطار و فلک
 شاه غزه فلک الساه و عطار الد
 مهدی محمد سیم منصف انام
 کرده بر سپهره جبهه تر نظمش
 سالها بر کل روی تو با نازش
 بنود تا نین صبح قیامت خبرش
 که بود و ج کباب از جلک شیرینش
 خط چون مور تو آورد پی انجاش
 که گو کوشه تو دست کند در گرش
 تا بخورشید که پرورد چون طبعش
 که بر وجهه شکر از بن زمان کیش
 که سر از دیده برون می کند ای
 چون قاتی تو شبی تک در ارم سر
 تا بود سر نفسی سپین جمال در گرش
 شاه پدعتل و خرد جمعی لعرش
 می نویسد بقلب شاه پیر سرش
 که پیروزه و از منصب و پیر سرش
 آسمان کا خطاب اصغیر سید

سایه در مرکز انصاف و بی سکنند
 تر و خشک هم فاق بخشند و بنود
 خرد و او که اعدا تو جایر لیک
 صفح رخ فلک آب ز غم تو نند
 موکب عام تو در خط انجیر فست
 چرخ بی زبر و زرنیکساران کند
 سر شالی که نه توسع تو روی با
 عوحد کوی نمین با بر سبط کورا
 منت نسبت مای که قصاص کند
 صاحبانده که چون در می تو نشد
 عمدیمون را کوش میباش کند
 فلکش ز بی ما دشت در می سپر
 ناچو ما تون گل از جمله خا بر
 غنچه جان تو با واکه صبر سجیدی
 پنخس از کار بر راند و شاقان
 هم بنگند بر سمرت که در کس
 نیست در عدل تو از پنخس ساین
 لا جرم سر سحر می پاک ریزد کیش
 سایه بر خواست در آن سیکل
 کند دیده صیبت تو زین و در
 میسج امضا بنود پیش خصا
 پر نشد حوصله جا به تو از خیر پیش
 پیضا سخت فلک تبعید در زیر پیش
 طاس افلاک پر از ه فضل پیش
 بود از لطف سایه تو در مغز پیش
 هم تو فضل کن از پت فلک
 شود اندر چمن باغ صبا جلوه
 می کند جلوه بر افان سیم پیش

ز چشم تو که سوی سپستان
 ز آفتاب فلک کوهر ترا زلب تو
 کل از جمال تو بارب چه خصما
 صنوبرا چه ز رشک تو می کشد بالا
 دماغ می بزدار هرزه با تو کس
 بگردان لب اگر خط تو رقم نشود
 غلام آن لب شیرین و نقطه چشم
 من ز برای تو قربان می گویم
 طبع ز وصل تو بر بره ام که دست
 بر بوسه وصل تو چون کس
 بنفشه را طبع خوش روی گنج با
 مرید دست تو که در رخ دم زیر
 که ختم آن گنجان شمع و شکر در کوزه
 بترک جور کوزه دست مظلومی
 خدا یکبار یا لا حسد او خدا

بسالما کل سوری بوستان
 بیسج قرنی لعی رببت کان
 و لیک در دول او بار غوان
 تو غم مخور که جان تو کست
 که او بجززه بدان چشم ناتوان
 نظر نقطه موموم آن بان
 که و هم سچ مهند من کنان
 اگر کشش تو بر بنی بان میان
 با من سر زلف تو را یکان
 بغلسی چه عجب کرم ای جان
 دران دیار که شاد می خوران
 بمن ز پهلوی وصل تو که دران
 که بچکس از زلف تو امان
 شکایتی بجناب خدا یکان
 ایکنه روح تو اندیشه و سخنان
 شد

سپهر مجده و معالی غلاء دولت تو
 ز رفعت تو چه گویم که در کمال
 اگر بواسطه امر نافذت بنود
 عنایت تو اگر سایه بر جهان
 حمایت تو اگر نیک و ایمان
 بجز بیدر قه مت ز نشهر وجود
 سیاست تو اگر سدر در کار
 عنایت تو اگر پای بند کوه شود
 کرم ناپادانی که این کرم جا
 پیکر کف عطار که بر آن کوه
 ز بنده تو احمسند من چو ابا
 حدیث فضل را که در دم نمی گویم
 مکارم تو که سر پاهای جفا
 شکایتی که من ابرو ز کار خود دارم
 من آن نیم که مرا جتی چنان باشد

که آفتاب بجایش بصدق آن ز سپد
 رسید به تو بجای که عقل جهان
 هیچ ساحت تن سپایه روان
 ز طبع ماه تبارت هتیب زبان
 از آشنای مخفرت بر پر نیان
 بسالما ز عدم سچ کاروان
 اجل دو اسپه بدو زده جهان
 مذکب او را صاعقه با پستوان
 که فاضلان جهان را بدان نیان
 چونیک در کمر می هم درین جوان
 که آنچه می سپد از تو بدگران
 که کس فضل بختری برین زمان
 روا بود که بمن خام ملت جان
 بیع اثر رفت آن بلکه در آن
 که آبروی فروشد اگر بنان
 شد

طوار سال بمان جاودان سیکویم / که این نهار طبعی کجا و دان رسد

که ای چو سباز از زلف درخیز	که ای خط خوشت سطح آب نقش نیر
چو غنچه چاک زده صدر ما می جوید	از آرزوی بطنان سستی تو گل
مصوران تجلی شسته از تصویر	از خنجر خط خوبت صحنه های خیال
که از خیال تو آن کثرتت این کس	و باغ دیده من سالهای افروخت
چو بوی لعل تو در شمال در	فلک بوقت سحر خورشید پاره پارینه
که آفتاب فلک لرسمی به تصویر	تویی که پس تو ای جان طراوتی دراز
برفت عزم و هم می کند در آن	ببوس لب لعل تو و عده داد مرا
تم ز عشق تو بگذر از خشنود	بلغم آن بر چون شیر و آن لب چو شکر
بقای جان تو با دلم بر می گم	ز غلغله غم عشق تو که بسوخت دلم
شکایتی کند از تو بارگاه ای	جانکن که مباد که ار تو مظلومی
که مست در نظرش حرج و خجاست	محیط مجید و گرم سینه خالدهای
شده عنایت او سایل صغیر و کبر	شده عنایت او غامض و شمع شریف
رنجی دعای تو او در ساکنان	ز می شنای تو انهای ساکنان

تویی که را می بر جاکم غم کای / چه صد تو با آب و می پسند تو

تغافل حکم تو چون روز در عسرت	تویی که را می بر جاکم غم کای
بر آن حجت که مباد که در خزان تو	چه صد تو با آب و می پسند تو
خیال جو در تو بگذشت بر در چو	تغافل حکم تو چون روز در عسرت
نزار سال چه باشد نزار قرن بود	بر آن حجت که مباد که در خزان تو
بزرگوار را در معصیتش تو	خیال جو در تو بگذشت بر در چو
فلک و وقت بجزان و خطا کینه	نزار سال چه باشد نزار قرن بود
بوقت که دلی ای شیر تاجم چو	بزرگوار را در معصیتش تو
طلب پنا چون در کمال قدر ترا	فلک و وقت بجزان و خطا کینه
منم که راه می شو طرب فراموش	بوقت که دلی ای شیر تاجم چو
بنا عتی که من از فضل که دلم حاصل	طلب پنا چون در کمال قدر ترا
صوق خدمت دین بر نهادم	منم که راه می شو طرب فراموش
رسید که بعبه اندرین موسم	بنا عتی که من از فضل که دلم حاصل
که از فغان حریفان کمر و از پرا	صوق خدمت دین بر نهادم
دو اسپه روی این صبح بر می آید	رسید که بعبه اندرین موسم
نجا که راه نزار و شروت چرخ آید	که از فغان حریفان کمر و از پرا
صفای رای تو چون قیاب دریا	دو اسپه روی این صبح بر می آید
نخود با بند از نسیم وزر شود نصیر	نجا که راه نزار و شروت چرخ آید
زرا ز مهابت آن بر در روی	صفای رای تو چون قیاب دریا
که آفتاب جهان تاب می کند کسیر	نخود با بند از نسیم وزر شود نصیر
فنا در سخم سن و دوشب شاعر	زرا ز مهابت آن بر در روی
بوی سیاق خطابش و لفظش	که آفتاب جهان تاب می کند کسیر
بکاه خاک یکی ای سخن شال چو	فنا در سخم سن و دوشب شاعر
مرا به فضل و حسن در نهایت نظیر	بوی سیاق خطابش و لفظش
ر زبان مرغان شکام مجدم	بکاه خاک یکی ای سخن شال چو
ست زکی سخن آن نمی گم تیر	مرا به فضل و حسن در نهایت نظیر
مسز کبر و فصاحت کبر و کبر	ر زبان مرغان شکام مجدم
چنان کند در اسپاب خوبی	ست زکی سخن آن نمی گم تیر
کبوش کند که دان رسد خوش	مسز کبر و فصاحت کبر و کبر

زینش ناحن بطریقان در کج ترا سال باین تا برکت هر روز به دولت تو چنان طبع من کشارزه	که خون بود دل سپهر زنا که هم ز دیده بشارت ملک صدای گنبد پیر دیده بخاطر فاقانی و بطبع محبوس
ز می زلف خوشبختی که شام دمیده بر لب تو خط بندانی پی چو طوق فاخره بر که کل خطی از دلم چو خوشبختی افکنده شد که آید ز دستگار زلف خوشبختی که آید	فراز عارض ز غفلت لبان بکجا سجاده خضر و استین روح اله که می کند به خیر دران زمانه نکا ترا چو سپند بنیل بکره خون گاه کنار چشمه خورشید را بسپایه
ببا ابا سلامی سینه کنی یادم ز آفتاب جمال تو تا شد ممدوم شود صد گسسته سی سیده دم خود ز لبم تو که خوردم نای جهان محیط دیده من همچو بحر جود آید	چه بی حفاظ کسی لا اله الا الله در انتظار نشینم چو سایه بر بار چو من بر آتش سودا نهم مشک شاه که در میانم دقم چه پیشد آناه گذر نمی دهراند بشه را که کشایه پستوده واسط عقد ملک خورشاه

عجب بار که زنا نیم چو سپایه چاه ز می زنجیر غیب خاطرت اگاه بشر محمد و نهایت معطر است افواه	باقاب رخت که چاکم را نمست ز می سیر قدر دیده دولت رو تو بی که در صفت و سیرت بو پوسته
که شمشیر شیشه و پشیم کج رو با که خشک ریش طبعی رو در پرگاه که دست خار شود را استین اولونا	چنین که قاعده عدل نصیب عجب بعده عدل تو در کار طهر بان اگر تو بر سپهر کل سایه افکند عجب
شود محیط فلک رخت رخت چون بجز کفایت تو که هستن چرخ دو ترا غلام فلک سندی دران کجا	دیرین شده خاکی که یاری الله خبریم در که عز و جلال است کست جهان بر کنش این خنده نیک سینه
خطاب شیر فلک بود عجبه فدا شود پدید اثر زهر در مزاج سیاه بپستانم تو که دم التجا و پناه	ترا بار یک پستان کوی ترا اگر ز خشم تو اندیشه کند و دیا نهاد ایگانا دانی تو آنکه من بند
بود مرا سینه کارم بکجا نه چاه ز دل نشا طبرون است و دیده سیاه	چونیک خواه تو ام چون می سندی مراز روی سپید و زنده و ستاری

کلاه دار چانی کجا زبان دارد رو باد که پوشم هر قهقش جان همیشه تا که بهر صبحدم ز پیر چرخ ز دور چرخ را مرتب بجای باد	اگر تو پسر من منستی نمی بکنای که طوطی سختم کسوتی تو و او تابه درست مهر بر ای چاکه ز کزاکه که آستان تو بپسند سر و کلاه
ز غامش سر آن لبت بشک برخواست شبی شام زمین شد بوی دانه نظر ز پستی و نقطه تو عم کرد خوش گفت که ای بی غبطه کرد که کجا ز تمدان زلفش چون کش فراع غنچه از وی کشود کل مرغ برین بماند ز جور شید طشت دست مدیت بود و جان کرد و بی لای زر شک کردن و پیش شمر جان ش جهان ملک را ملک که آریست او	خوب در غم عیش زمره و زن ز خاک مرده صد ساله با کفن برخواست بگذره چون لبش از لولو عدل از آنکه تمست پستی از آن رخ که در پستی از آن جان و زان پستان خسوست از آن وی سخن برخواست چنین دو اسپه الملك خون من برخواست بشرفسته امر و زان سخن برخواست دلم بخصی آن حسب پر من برخواست رسوم عاوده از کز و ش من برخواست

خوشی نصیبی

صبا بماند شدار ز نسیم غلیظ کرد تسا شالائی که قهرمان فستدر جهان جبهه تو در ای بر چشای پاک در آن تو دایم بودی که ز دایم پر چرخ ز دست و تیغ تو آواز غفاله باب چهره شمشیر تو ز چهره ملک بهر نامه فرستاد خون خود بر تو خیال تیغ تو بگذشت بر جبهه دین خدا یکا نمانده بر قصد خدمت تو چو بر دلالت دولت برین جناب افتاد بر کجا که بر فتنه آستین گرم بکمال پای تو که با سخن می گویند میشه که صبا بود منی آن م بتای طاب تو با که کم باسل جلیه	که طغی خنجر ز کواره چرخ برخواست بجهه تو پشه کار خویش برخواست که رنگ عالیه از طبع امر من برخواست ز فیض طلت او بی شکس من برخواست بروز رزم ز جور شید تن زن غبار عاوده و طلت فتن برخواست بر رسم تحفه امر او که از حقن برخواست بعین با جگر حسنه ازین برخواست ز خانه عزم تو وطن کرد و سفر برخواست چمن جنت تو بخش از دین برخواست ز بس معانی او از کهر شن برخواست ز دست سبج سخن در چمن سخن که در چمن ز سر کوی می سخن برخواست چو غنچه دشمن ملک تو با کفن برخواست
---	--

چون تو پیرون کردی این سحر ادا کن هر شبی آرزو بر قصر جلالت آسمان آسمان کاسه ووش که اتفاق افتد قصه خورشید و در خواب که بر آید جلا سر راهی بر دل تو کاشکشت که از طبع تو یو پاسبان نور آید تا پاره صبحی سبا وقت شمال چوین تور و از او باش از بند مرغم تا دم	ای بسا خوی که خجالت از خجالتی کند با هزاران مین روش کن خجالتی کند کو شبی قدر ترا خواهد که صفاتی کند و آنکه از جدی وصل ترقیب بر بانی و چون چنین تاثیر طاهر عثمایی آید کی بعد کسند اهل خجالتی قد خیا بان را حکایت سرو بستانی مرچ فزانی سپهرت بنده فرما
--	---

برگه رکل چو با سبیل ز می به از شکر فی نفس در شمع و شکر می آید حوریان غازن فرخ و سپس با پیش چهره ز پاد تا ب زلف چوین چوین ش بکشم دم چشم که آن پاپ طهر سبوی جان و سپس راه آسوی دل	رشدک بنیل می غایر تا عب سبیری به وز تحیر طره سرو سنبور می به دو سکنانی بر کله آب کو شری ارگونی تیرامانی وادری ده در کبستان هر سحر که آب بهر می زان دو با دم فرخ و تک سگری
--	--

کوشی ان لب لعل تو مغانی کند عکس سیم ساعت کوهست ای سیم انچه زلفت می کند در کشتن خون چشم برست تو از خون لعل می مانی از کله ای پسنک بر دانه این فخر سایه چاه ز کندان تو جان تا بدیر با دهن تو سری در دوی زلف تو خانم حم را بر بر دست می تو تا خجالت چشم مرا خازد و ارد و نا کار من بس نظام است از غم شکر لعل لب معانی پیچر غم نظر ساجا صد را تو کی کس که ذلی است دست اگر در این روز تو از بگفت با کت تو کان کلافی ز او از شرم تر شود که در و صبح دریا از خجالت نکند	شع جان در پای صل تو بر نشانی کند خانه چشم مرا هر لحظه خوانی کند کا نوم که کا فرخه در مسلمان کند نول سخ عزمه را چون لعل کانی کند که پیشی لب تو تیز دانه کانی کند آقا چو سنج را چون یزید کانی کند می کداری کو بدین خجالت پشانی باش تا آن دیو و عوی سگامانی مردم چشم در وز می که در بانی نظم احوال نظام الدین کردانی که در آیم ستر شای سپ طانی کند تا رک که درون منم را که پانی کند سالما با بر که خود را تکب روحانی تا جو امین سسکه روحان کانی با حدیث محدث کوه کانی کند
--	--

چو کتک شایم اورد بانم غایت	ره زکار او را بره باهی می خوی
سر بدین سپردار و آنکاران سپن	کاسانش آبازان چون سیمان
تا برین طارم خراچ راغ افکند	نورگاه از باختر کای نادیدی
لی سحر خاطر و روانه راه ساد	هرچان این کین بند پر زه پلکی

چو سپاه بان بوکشت پرده باطلیم	بماند جنت خورشید در جلاب هم
چو ماه و علم ماه بر کنار پیسخ	روانه کرد بر نیال قلاب هم
فروغ عکس مشق بر افق می افکند	چنانکه کوزه وی لاجور در باطلیم
بسان کوه شمشیر شاه می دریم	بجویم شایه در چشم اسکان هم
من ارمنه من اندیشه بخش می دم	صدیقه بعد معاد بر شان منم
درین فکر و حیرت بم کنگار	در راه از درم آناده روی کنگار
چنانکه عهد جوانی بازل و خوشی	بیار عارضن جوبش دیده نجوم
ز حسب صدره او چرخ را بر ابد ما	ز رنگ طره او صبح را زوشده هم
نشسته راتش می گل عذارش خوی	حاکم بیکل احمد سپیده دهم
برغم من که دم در خم کلال او	می سپرد سر زلف را بر زرقدم

قامت او در شایل آب عروقی	عارض او در کوی عار کعبی کند
قامتم غم را شکنجی همچو خنجر می	تا سر زلف رسن ارشش بسند
چو شش سودا بس مش در کاپه	در دماغ مغز میوزد زین کمال
مرزانی عشوه چون آب آذنی	آب و آتش دارم نرد وید مال
اوستوز از وس خشمک و عده تر	از زبان چو با و چون نیرم تر
مجرد دل را بخور مشک آذنی	بوی لعل و گلش بر صبحم جل
ظلم را خور من سیخ معدلت بر می	تاج ملک و دین علی که آرزوی ام
واکه خوشن مساجی کوه را پری	اگر خوشن تو وقت با درای می کند
روز کار او را ما اندم در من می	هر که چون گل کجی شیر دل پادشاه
اسمان از اغب چو شیدا نوری	رای او هر می ان بر بند نه بار و نه
ار عمار ما را می و سسه می	آب و آتش در جهان با تمام دل
در معالی طره نه طاق خنجر می	ای خداوندی که قال پستان کین
شوخ شمشاد پت کوی کجی بخوان	تغ چون کیوی غمی سینی منال بیغ
ساقی گل در چمنایم بسا خوی	بالی چننه بر باد و باجی است
سایه بالا درازی غیبت خوی می	قوتی کربافت دشمن چننه و طره

در شش زبان در عالم علم چه میگویی تو عالم و مست که کونینت ترا از آن چه که دانی که در مباح جهان که نام و همش بود چون نام گشت نقش بود که در درستی چه بود قایل آنکه بی قیام بر چه چه هست که از وی عبارت آمد تو غم چه میخیزی از بهر آنکه موجب ز علم و فضل خالی درین زمانه مان پس از خوابی یونان جهان کجاک شینه ام که درین روزگار جوی فدا بکان صد و جهان مندین سرا کایر کسی ستوده بود عالم حجت آصف دولت که در است یکان صاحب کرم که دست است او	چه در بیسط عالم شدی عالم علم جهان مرئی این سیوه بلکه که در چه بود و اعیان و نیش عالم لبوی عرصه پستی ز کنای علم به کلک ابر بر کجیت مش بند قدم به آن صفت دم مهدی کف چن چه قابل است که از وی کایست که در ولایت روحانیان ناسد غم تراز بهر چه گشت این خیال چه حکم خوا بهای معانی و کجهای علم از آن علوم کهن ز ناه صد غم که اسمان علوم است و آفتاب کرم که ساکنان فلک را کمال او است هم قیاس فلک او با خواص فاقم جم یر و کوی وزارت ز صاحب کرم
---	--

ز می پر تو را می شعله خورشید ز شوق استی که شرب محمد رحمت ز جو دست که شد آستین ز اول چنان عهد تو در پریش مزاج چنان عهد تو غوغای قمر ساکن مزاج عدل تو با او از آن می بیا که جلال تو رحمت خالک سواد خط تو از غایت جوجوا کرم عهد تو شد و زنده است کرم پناه ار با ب فضل ابر و ز من ار چه از فضل می در حضرت زمر که لایق سز می زنده هم ما	ز می زجر عذرم تو طره ز غم برون بسند سراز ز خنای عالم چنانکه او صبح از پستان می کرم که در هیبت تیغ که ماندان هم که از آن پس نشد آشفته طره پر خم که لایق است در ایوان ار کاست هم نشاند در و پسر بر سر هم که بر جرحت اندام ملک شد هم که زین درخ می داشت آسمان هم جناب چاه ترا گشت در جهان هم نی ز غم که شوم من آن سخن هم که از سیکه منم نیست لایق هم
---	--

ز بس که بر طرب باغ در کشور است شکو و چوب قصب چاک می زند	چمن چو فخر خاقان تخت مصور است که از عدال موالع شاخ می چو در
--	--

زبان غامس که لطق را امروز مراست لبع مغزی و هم برین حقوق خدمت درین نام نهد نزار سال بیان مراد و عهدی ب	بکلی و معنی چون شد با و بجز سواد خط جو با و فان نسا بورا که این طریقت در عقل و روح که بر بقای تو دوران روح مخصوص
بگو که رنگ چرا که در پرستان دراز دست زلفت زین کجاست مرا که چه چو در کفنه در پا کرم با من نیست در پستان بسان زلفت تو در پا فقا و بایم چشم مست تو بهارم تو ز بیم نگار دست تو با دیدم بسان خط سبزه تو زان لیک و چشم ازان که در دردی تو برین نزار سپهر چو زلفت تو با دیده	بچون گیت که آلوده از زبان بیخ غمزه بار نه مرد و جوان بهرن باز درم تراز و امان که در است که پس از سد جان نمی دهد سر آن طن پریشان چرا که در تو چشم هیچ در مان ز دست می زوم که چشم آن نزار کار مر سچ کوزه سامان کلاه تو بر و از میان ایشان ولیک خط تو با دیده جان نندان

مگر بن کس ترمی دهد که محجور که او ز راست نما می شسته در که در مزاج مشکو فخر خواص کور ز خار و امن اگر در شیشه خنود مسنوزا که چه می بینی نزار سیان قد تو او پسا همتی و رست بیز چکل قمری نوای طنبور عبارتیت که معنیش هیچ دست که رایت کرم از خود مینموزا که سور خوبی در نقاب اکور مرا که شاه و شمع از نهاد ز جود که در داغ دو آت کالاجور سپهر سپه که چون ملک مغرور زیر چکل باز آتشیان ز جود داغ که در منظوم و در مشهور	قطع غم طبعیت ز نار و پستان فراغتت عجیب سپهر و رانی نیم بگو ز نفس نا قی می کند حرکت لطیف و کرم دل و تنگ خورشید کل شود دور و زود که شعر که در بر جا باز روی تو سپهر و از چه کشتی با ز بس خودش که بر سپهر می کوه نوامی ناله بل که می کند پناخ خدا کیان صد در جان عالم عروس نخت تو می باشی بگور ز معنی سخن خانه تو روشن برای لیتهم از نصب تو می نیم چو سبک بود که پیشش چو بار کله مای جان تو زان که که سایه ستر بزرگوار را صدرا نتم که نظم مرا
--	--

<p>چو رسیده بجای که در کمال تو تویی که در حرم حشمت بوقفا بار فلک که جلوه جهان زیر پند تو همدی کنی خود بر سین و در سوم چشم تو که در سوکند اثر سایه مهل تو که سپیده دم در بجای پس تو بر اشک مطربان چه شامل تو ندیده آن که مملکت در آن میانه که اسپهان با ما سرند بسید کوی زمین نیک چه با بزرگوار او نام شنیده بهایی آن صدای سپس چو زان آن و بر خاند پان سپید که منصبی که او را بود از آن سپس که چنین کار او در پیش جهان زد بود پری و زیز فرماش</p>	<p>بیر و پاره قدرت ناز و جویوان بزیل سپایه زما قیامت نامت خاک که دست او هیچ دوران اگر گویی دهد اسپاب ملک اسان سار و باغ بشوید از آینه باران ز دست با فزانه غنچه در کربان اگر بسازد مثل کما می اران نهاده اند ز غفلت بر آب حیدان تنگ زبده هوا در میان این در آن زمان که تو ماری بسوی کان که یافت دیوی بر ملک جهان براست زان عمر همین علم فوان می رسیده در آن ترس کجکان گرفت آنچه کارش لطیف زده آن نداشت حکم در اسراج خان فغان</p>
--	--

<p>چو رسیده روز جوانی تو شب فرخیم چو پست بوخته می در امت برادر مرا بر این صفت چو نیت پست ز نام دیده کجا باز درم زد من ز خون دین من بوی آن می ز خون خود اشری در کف تو می خم مرا بچون نبود با تو خفتی کین ز تنگ غمی شوخی که می کنی زده ایم حیاط کرمت و کان مردی که بچود محل عاتم طایب حال دولت دین چناه دین محمد سمر که روز مصا</p>	<p>و کز نمی زبری از آفتاب تابان میان باغ بر لید بسید نزاران خیال صورت سرو چی تو در آن در آن خیال که کیشبت می جهان شبی بر من وصل تو در شبان که آرزوی لبی که می زدم در آن کشیده ام ز تو در پستین جهان جلوه باز ند پس بی طوفان چو رنگ واقعه دیدم کم از جان مکن بجز زه میلا بچون ایران کرای آن سخن ز خون من بجان ز دست جو دو در صفد کستان بیرد دست جو اوشن بجز در کان که دست در کرم او در از جان بیرد باز وی تحش ز پور دستان</p>
---	--

<p>تا تو در زیر کله می نخی عکس نیست خط یارب تو بر لعل تو پدید آمد آسمان جان بکند تا شبی از جرمم مویک حسن تو روزی می باغ آمد بود غنچه در خال لب لعل تو بکند قفا پس روی گفت که من عمر بالای توام پیش رویت نفسی سرد نمی برم نه آتش محبت تو خشک تو زرم خط بر من ارعش تو بسیار چشم زد ملک مجی عهد کرم مهدی دوران چشم صیحه چون نفس سپرد بر او دل از چشمه خور جرم مو عاجی دی گروش لب فلک بو قلمون کربل آسمان رتبه بر نشاند چون مالک ز آ دم کرک سحر و چشمه خور زیر زمین</p>	<p>اگر چه مدتی از غل و عصد آن خط نزار نیست حق را که بازی نمی بگذرد راه آنی که مسجعت مذو اگر چه طایفه کرده اند ز اهل سن بدین عقیده میروم جهانیان و منم که مبل طبعم چو در نوا آید کواه دعوی من این دلین بر نشسته اگر چه از چرخ مدتی بر بست بسی نشاند که اثار بر صفت باد بخواب غم با ده بفرخی امرو ز باد ما و ز کردی بمنت هر سپاه</p>
<p>خط نبر لب لعل خور روح الله بکایت شدن در سایه آن کسب در خم زلف تو اندیشه باشد که</p>	<p>ای شب زلف تو بوی خور در این افتاب رخ خوب زنی چشم بدین از رخ خوب تو ایندست بر وال</p>

<p>که توان اشتن از لعل تو سبک محضر چسپن جمال تو بان سپهر طاق اربوبی تر خفیه بند بر سپهر چمن از بوین ز کس تو می که لاله در پای سز زلف تو اندیشه گفت کل قد تو و قامت و لاله که شود آینه الوده هر آینه ز آه مسبب ازین پیش خرم بلبل سینه داد و خواهم پستانم ز تو در و نشا صاحب عینت قلم آصف چشم پناه بصفت چشم سیاه شد آینه ماه که بر آن سپاه آوردی کسب بند آب سحوی غایب شب ناگاه صیحه مبدق حورشید فروزه می نمودند خیال برین یوسف</p>	<p>تا تو در زیر کله می نخی عکس نیست خط یارب تو بر لعل تو پدید آمد آسمان جان بکند تا شبی از جرمم مویک حسن تو روزی می باغ آمد بود غنچه در خال لب لعل تو بکند قفا پس روی گفت که من عمر بالای توام پیش رویت نفسی سرد نمی برم نه آتش محبت تو خشک تو زرم خط بر من ارعش تو بسیار چشم زد ملک مجی عهد کرم مهدی دوران چشم صیحه چون نفس سپرد بر او دل از چشمه خور جرم مو عاجی دی گروش لب فلک بو قلمون کربل آسمان رتبه بر نشاند چون مالک ز آ دم کرک سحر و چشمه خور زیر زمین</p>
--	---

صبحم چون میدار از موج و وا غوط میوزد چو پای چو از موج سحر صبح با شعله خورشید می آید بجز خورشید عجا که نمی آید در حامی کوی مین حاصل دور فلک شاه خرت ملک الساده غلام الدوله خرد و عدل تو جایت که پستای رایض امر تو شد تو در کشتن کوی سلسکاه را با یاد و جوی خرد با کله داری پیش سر کرده تو روز بار تو بزرگان زمین می این هم از غایت صیت که می آید بس عجب نیت که جاسن کوی حزرو ابده که همچون بود این شاعری پندار دیت ز زانمای	مردم دین شد از از غاب آگاه مر که در چشمه افلاک می کرد نگاه تا گند تهنیت عید سحر کاه بگاه سایه را در کفش بر تو خورشید تپاه مرکز فضل و سحر صاحب سلوک ماه عمن دولت و دین کان کم در راه از گریبان سحر صاحب سلوک ماه شده عدل تو شد بدیدت آن کجا تا قوی کشت از آوازها اضاوا خیر چرخ که بسته شود چون سایه برداشته از خاک بجایگاه یک نفس عین دین سکه زیاد آفواه تره را پسرخوان بوی کرد آماه در کمال منزه فضل نازد آسمان منصب تپت کش از روی این
--	--

مت گفت که روزی تو خاتم پادشاه تا چو خورشید سویدی حلال در ده دولت بخت تو سر روز جان با دولت شاه دو عدد در غم دین عم	اگر آن وعده با چاکر رسید که عالم پیر تدبیر شود زور بر ناه جاودان از از کر و شایخ بر تو خنده میون و سخن کونا
بیان صورت بادام خوشه کمور که نیک رزان کن اگر ندیستی نمی سپید بدین بیخ رباط بلور سوده بولاب زمین می آید ز دست شاخ بریزد بیاد سخن او بچوب چو کشت از دم سباحت سارار بر تپاشد چو کرد دید مگر که دیده انکور کور شد کورا اگر چه بکلیسعت کشت استین محیط مجید و کلام جهان چو در کم	حکایت ز چشم بر پی طریح جور بزرگ شهر طلاس و سبب عصفور نمی تو از و قمری شایخ بر غنور چاکر بخت ازین پیش لوبه شور چو چو استین فلک احمران چو نمودند فلک از غم موکا فور امارت یرقان چشم ز کس محمود بر پرده عینی در نمی نماید نور بهر صاحب عادل صید سلک انور پس فضل و معالی خدا لیکن

<p>شد ز ساعد و ز کعبه آید بود بجای کشت من از ناله ای که کن که زلف سپاسش که سایه می ز آب چهره او خوشترین می ز عارض بخش که بسوخته و لم ز عارض کافور کون شد کم بر روی که می که چشم جاودانی ز سایه زلفش که ز سعاد افتاد زمانه ز خط او سپه نهد کون سپهر جو و محیط کرم مندی بین سر کار بر خنجر صد و را ابو القاسم شده مجادیرش بر و بان محمود ز می مصالح ملت بکله تو منظم تویی که چرخه مغت طایر خفت ز طبع پست لطف سخن که بر باد</p>	<p>که با چشم باز ساعدش در می که کار من از چشم او گرفت بظرف چشم خورشید ز بوی بگردن او سپهر مشک بر کار که زنت زده بسوزد با هفتاب بود شنیده که ز کافور دل شود چو جود ببرد از سرشیر آن شنیده با که افتاب خجالت برده بود بعد بخط صدر زمانه جمال او مشهور که پست رایت دولت برای او که مل و عقد جهان شد برای او شده مکارم طبعش هر زبان خبی تو اعد دولت عدل تو تصور ز او کجنگه که بصر که با ت تصور پیش طاعت تو مان سجده بود</p>
--	---

ل
امو

<p>بسی گلگ تو شد آیت کرم مسطور اسامی سده ترا خج و کوه باره شکر ز روی معانی چرخ بجز ز به عمل مرادت شونز انانته خان شود ز نیب تو که بکل طوب سر از در کچه که در سینه دم کوب ز سبک سخت و صدف که خیال گرفت مجر زین افتاب بخور طراوت که در آب لولو مشهور بود حکایت او در آوازی نقش نام تو نام جهان و مشهور که کشده ام ز لکه کوب آسمان برسم صادره دار در حجاب بود حسود جاه تو با داریستی مقهور ساعی تو شمع در بحر جان کور</p>	<p>پسین ای شدر آیت فلک عالم کباب مجد تار و زو شیب و پست زیش گلگ گوشه نبوش لاله عجب نماند که اجمالت کون و چشم نیست اگر سوی آسمان نگر بزم خدمت تو می را به رو چشم ز طبع و لفظ تو پر در و لعل می ز زنه بخار و صند غله تو چون سپید بخر خدا یکا تا زین نظم ابدار فبرت بر کجا که روایت که ازین باکی ز لفظ سکه نویسنده بر جسته ز تو هم بر پست عنایت مراد او کن همیشه تا که درین عافیه و صیفت عدوی بخت تو با و از صدر بکوب ایادی تو شده در بحر مکان سیر</p>
--	---

من

کل رخسار ز زحمت غاری ساه زحمت زلفت تو خوه بس که بدی ز زمان خط تو ام که گران آرد بلیت کار کنی چون بزاری رشید که چه از پستی من کرد بر ایچینه جوخ مرست تو از زحمت رنجی غم ترا از کار من اشغله ترا	چشم مرست ترا بچ خار بی ساه کیت خط بر بنا گوش تو باری از میان تو که بجز کیناری مرست کاران زلفت پریشان بقراری بدل نازک تو ایسج غباری
تا سر زلفت ترا با و صبا تو داد از بنا گوش تو آن خط سینه ترا لازل در سران لفت پریشانیت سینه خط تو بر روی میراب ترا بند و بی لفت تو در آن کل تم افتد	غم من چون خط تو پست فراغ داد ز یک روی تو در آن عارض خرم داد این جگر چمن که چند سینه فراغ داد تا بان مردمک دیده من غم داد که بر و لعل لبست جام و ما دم داد
کل اگر چند زخونی سخن آغاز کند چون روی تو سپید کار و درش کند	

پسته تنک تو بر تنک شکر خند کل رخسار تو تا مشب چشم بفرود درش که خنده شدی از دم مردم سینه خط تو تا و سحر رخسار تو شد کوهری تو ز لب لعل تو سی بود	مردم چشم تو بر زکس تو می خند چون کل تازه هر آینه بر خند که لب کل بدم سپهر و سحر خند رنگ روی تو بطوطی و کمر خند مست معذور که بر لعل و کمر خند
از غم نوش لبان پسته دمانی خود بر دمهری و غلی چوب زبانی خود	
چشم مرست که چنان می آید و دلست سنگ بر دل ز لب لعل تو دارم که از بارخت مردم دیده دور کردی دانه تا من حسنه چشم تو جهان می نم عشق از صدر جهان زنجی تو یکد	راستی هر چه زحمت در و نیت لعل را در دل و کان ستر و بالین که ز دل در غم سو و آبوس بد و ده که صحای دم پیش لب من نالام هم بدرد پرده که نیت
خواه پست نشان صدر سلاطین اگر بفرود هم از پست او و نیت	
کان بسیار کی زور یا بکرم شتر است طاق پست روی او فرج هم پست	

صدر دین کن شریعت که جو درو توسین و هم که درون فکرت سکن خمش از ایم حقی گفت دست راوش که قوی با دیو و پوی	بر و صد مرتبه از کون جرم پیرا شرح صفتش از این چند قدم پیرا بار و نمک از آن سوی عهد پیرا پایس از بر پیمان بگرم پیرا
آن نه اختر که زکرون شرف می یابد باش در دور تو تا اوج معالی یابد	
خواجگانی که در صاحب تیغ و قلند تاج الاسلام که در سار او می کند بچوکانند که با هست او در دیده مردم دیده امام محمد و اسلام خواب باشند هم در کف پیش کون	کویر کان معانی و جهان گرسند رود روانی که در آسانی بود عهد کز آن از نیت او جمله جهان کاسپما هم از طالع او محترمند کفک و شمشیر که در دست که محترمند
محمد الاسلام که نو با ده باغ شرفست همه سپه مایه کان ز دل و دستش	
سپه و راه او را رای می یونند طاهر حسیخ که هم با طهر را تو تونند	که کسی بهتر ازین نظم سخن توانند زین سخن هم بجاکات صد درند

شده فی سکر اربش شود از شعر قصب مجدهم و طلپس جان تو درو دیوار کجسند بچین شعری	استغنیهای سکر بر این فشانند بوی اندازد اگر شکر کف بر خوانند کز کجا خاطر م این سید حمی شانند
صاحب آمدن رون ترا میون باد محنت خم تو چون جاه تو رو درو باد	
تخته ملک که م کف کلمه بار تو باد در جهان عاوده هر جا که بندد کرمی شاه این خطه پر ورزه که زین کرامت عقل کل که چه از اجزای فلک پرست اقاب که سپر بر سر آب افکندست	و سمر روی جهان تیغ چو زنگار تو سرکشایش که کند ریح که در آرزو باد با کله و داری خود بنده هستار تو باد با هم پیش روی بنده بنجار تو باد با سرخ زنی چاکر خوان در تو باد
صدای نیند هر روز می در آواز بر بین که باز پس رده چون آن آواز نزار منت حق را که باز می پیغم بفرمخ عالم جمال دولت و دین	که آمد اب معانی بجوی دولت باز چه مایه بو چه سپهر شیده باز که کار دولت و ملت گرفت و پیوست که هست دولت و دین را بجهاد او

عقلی است

ز می رسیده بدان که طایر تویی که از سر شتر گذر کنی تویی که بر طوطی آسمان شباب وار چه تو تیر در جهان کران رکا بی حزن تو قیامی سبک عغانی تو خفت بکار مانی باب وجود و زبان است حمای عدل تو تاسیه بر زمین صدای جود تو تا بر جهان نیار و چه تو می آیدت که تاز جهان بیدل تو یکند شد چاکند صدای صیحت تو اندر جهان بزرگوار در یاد لا من محتاج بصاعتی که من از فضل کرده ام ادب کبر و فصاحت کبر و کبر	فرو و قد قدر تو می کنی پرواز سپهر نه تو در هم که خفت چو چو ساز مدار وایره آسمان بود چو ساز شای شصت تو کوید سپهر چو ساز کبوه گفته که این تیری از جانی سیرق گفته که این تندی از جانی فلک ز طبع جهان کن کنی که نیاز ز جیب دامن تهو تیس چکل نیاز ز دل فراخی مردم زور زور چو نیاز مزار سال در کرج در نشیب نیاز مخالفان طبعت پلک که نیاز که رخ گشت محیط سپهر نیاز که مال خویش نیم برایی نیاز نمی کنم سخن آن درین بیان آغاز نه من خرم و صد جهان بی نیاز
--	--

میشد که از مارچ باز میگوید ز دست بر تو در دست پستانی حسود جاد تو با داندیم محنت زمانه قصه محمود و دست پستان که باز گوید که درون بزرگ دراز ولی صدر تو با داندیم محنت	جهان جود که جود تو در جهان تو در سوا جهان انهای قبالی فروغ رای مالک صبح دولت صدای سبک که درون نای است توان محیط یاری که در جهان به دولت تو را کلوچست خندان ز سبب سخطت بر شال پیکان خیال قطره از جود آن مجلس عروسی سنج و طفر در کاب برجم تو بزرگ دست تو را نین کورت کورا علی الخصوص که آن قطره ناله او را	غبار خاک مدت کل چشم احراست که پای مرغ مراد است همیشه در او تو پایش با بد را کلمه است در آن کسی ز سپه از حضور او ز جود دست تو خلقی غریب است دلش به تیر جودت بان دا مخالفان ترا می که را ند است حلاوتی که سکر را مدام در گاست چو ماه چارود در زیر پرده است تر شمی که گذار بر بس سبک است مدام بود و فیض کف تو ما دست
--	--	---

بجمل کفتم در انقاب که در کشت
 نسیم روضه اخلاق و کلین کشت
 جواب داود نانی جان و کشت
 بز که او را بر جا که باز میجوی
 اگر کسی پس ازین ماه خوشدل چه
 ز دست حادثه مردم غلامی نماند
 ازین ششمن تن جان مرغ می پر
 یکی بجالت انما که که کفتمند
 درین دیار بفضل خدا می چشم تو
 در اجاه تو اسباب خوشدلی بود
 دوروزه ولایت دنیا زین دلاویز
 اگر که ام بجز آرزو که مردم بر است
 چه دورتر بر روی سید چون باشد
 کون که خانه غم خراب شده چو شود
 غلام ممت نعم که شکل او اش

که سایه کز کشتن بر جهان عادت
 و میدد در عمه فاق چون دم تا
 سپهر من سادت که سعد سلالت
 ز عافیت چو سپهر رخ در جهان
 لبان عود بسوزد که ماره عادت
 که کشت جهات جهان ز دست است
 ز رحمتی که درین کنجای اجاست
 باز یازده ما پس فلک است
 اساس امن و سکون قرار در است
 کون که حال دیگر کشتن از با است
 که در بنجاست بران کشتن در با
 جهان و فاجب سایه برود چو اگر است
 امید خوشدلی از جرحه که در است
 غم حسنه با دنیا کشتن این کجا
 تقاوی می کند که کجام و ناگاست

خورم

حواله کاچه سلاطین در ساری تو باد

درین سراجی ادب کشتن گلستان

ز عیت یارب کین طارم شتاب
 چه کشتیت که صبحم پویع
 نشینست که بر سالکان قلاو
 غبار این فلک لاجورد سرد نما
 مجاوران جنابش درین صحنه
 سوار خوش روی این بنج کله می چرخ
 بوقت آمدن بجنسید رکابش
 با تراز زره بر حاشی که کشت
 ز رخ نما که هر کان بود در هم
 ز بهر خدمت خسرو چو دید ناگشت
 مسح فند نشان انقب کوه کشتن
 زنی چو لاکل آورد در حال تو رنگ
 رشیر طاقی آسوی چشم تو چه غجب

فرا زندی این کوه سیر و بد رنگ
 در ایله از کشتن پای قاشبک
 محال ما کشتت و با علی و کشت
 بگاه دوران سخا و شست چون رنگ
 ز شکل خوش پروین کیمی سندان
 که ما هتایش زینت و گلستان
 عنان زندی این کوه با بر کشت
 خواله فلک تیر مای سپهر کشت
 بسیط خنج شیک لبان کشت
 نماند در کشتن خنج طرف مصور کشت
 که سایه در او انقب دار و کشت
 قبا می سپهر و بهی بر بنا و کشت
 که مست بر سر که کشتن می کشت

چشم دمی بر شمع کمان برورا
 سکه حدیث لببت بر زبان گرفت
 مر از زمان لببت برین چه گام برد
 تو بچو آب روانی بجوی کسین زمین
 بغز و وصل تو کردن گشتی شوم چو ربا
 تو که چو زکر پان عشوه بر کرد
 بجز من کمن هستنک و جان بی دوا
 محیط کوه یار آفتاب دریا دل
 ز بس که باه بکلزار می کند نیز کند
 صحیفه ای چو چمن در باغ مانی شد
 کنار لاله و گل بن که نقش نبی با
 ز نقش گل جل لاله کرم گشت پرا
 چو در مقابل میزان شاد و خوشبخت
 اگر سر ایند کیمت خاک شد چو بوم
 حرفی فصل خزان با باطخ و حبه

ز بس که ابر یار دزدیده کوه کوه است
 کشید نخل خار شاخ گل سینه
 درید قوط آب آرسن پستان یلو فر
 سپهر محبت و مجد بدرین محمود
 بخسته رای کا در کمال سیرت جو
 جان دیده غمخیز زمانه بدارت
 صدای زخم خست چنان بلند اود
 ز می بجز تو گشته در جهان لغز
 ز کا خست ستم تو بچو کور تیغ
 کران رکاب خونت بوقت کار ده
 کین گشای قهرت کبر باخشد
 مزاج کور ادم فطیر لطف تو باست
 عامی عدل ترا ز بس پایدونی
 بارگاه جلال تو در محنت چنانکه
 ز خار فغانه جو تو خار پهلوشد

ز چو سگ زان نخل تو در جهان فراخ و چو گوهر بر لفظ هم بلفظ صدا غبار علم تو چون تک با زوید جا همیشه تا علم آید پس دوران را ز تابش آن صحت چو چو خیزد	کجوسار در سوک زیده گوشه تنگ پیش علم تو می زودم شتاب تو پسر آمده بودی از زوید کمی پسیاه زروم بت که کار زنگ دلی که با تو بود آن پس ز دورنگ
ای در سب رمور از ضم ما و ای بوستان غم تو سکام پر در که تو نطقه کجوست آسمان در بای جو دو کان غایب کجاست ان ترک کیسوار که خویش آسمان روزی ز خاک چن سوی خراباوری در چادر سپهر شود زیره بی ناز از تنگنای ملک تو بس که گمان در درون کار عدل تو کردون گمان	نیلو فرسام تو چون گل بتبار فرسوده کرد با و بسیار با آنکه می زنده کنی لاف خوان در طبع نیت تو چو چکان سپهر شبه ساز هم سخ تو کرده ساد پروردگان خانه خاقان بر روی سخ ترا که در بوقت بر روی هم بر کن خیر نیت ز شکیلی و ندر جویم ملک تو ایام و

ز چو پست وجود جهان که بر نام درین زمانه که از رنگا ز حاد فنا و پستند یا حوج تا بجدی طبع ما که دارد زمانه دتی و می درین دیار با قبال تو سر اینست بند قدر در بندگی این حضرت عیار سده تو دانی و سر کسی داند بصاحتی که خود در کمال معرفت با ما او که چو معمار آفرین گشت ز سکای عدم زود و غم نیش کرد بیدستی که چو آغاز آفرینش کرد با قباب بلاش که از تجلی او در سنخ او است که با نیر نوبهار بدان قدری که ابراع آفرینش را بفیض وحی نبوت که سران گنجست	ز پیش فطرت تو مان صمدیم تبی ز ریخ دل آسوده یا دلی گر گشت پند سلام حکلی مقهور اساس سگ سکنه پیش آن جوی دل بر باغ غم از زده یا تبی رنجور که گشت عری تا نکرده ام مقصود و که بگرده سر که گنج بود مقده بهر خویش معرفت تو حرف مقصود بمقده درو با م و جود شد مقبور بسوی عصمتی مرا آنچه مقده بباغ طاعت او مکنات شد ما چنانکه دره در آمد بر قص ما بطور بطلیح آب و سما یا به بکار و بکوب نوشت فتنی و توانش بر عدم ارواح انبیا کجور
---	---

بر آن مواسبت که از زکام او بر آن قاین فطرت که وضع اقلیدس	فصیح رحمت حق طبع عاصیان شرکت حکمت او در طبیعت زنبور
بجن موسی عمران عیسی مریم با خباب شرحیت که در نامی بود	بصوت نغمه داود در او ای زبور همین نعت او یافت هم خاص
بنور آدم و عالم بویچ نشان فروع صبح و جوش فلک در شب	که بر زبان ازل بود نام او مذکور که در عالم کسری از آن عالم کسور
ز پرده تقوی حیدر که در غی آورد لبس در سینه بولگر ز بس احمد	کلاه کوشمعت بر مستطاع غرور اساس شمع بر وی یافت نظام
بزم خرم در دهان زنده پوش از کین باب دیده عثمان که در مقام شیا	بچین در دم نمی خفت قیصر و بزخم عاقله خرسید شد بود
بر آن سلاله عصمت که از نوحه زهر بخوان عین شیدگی که بجهتین	ز ساحت تن او سایه روان سده منور نوحه بود می کند روشن طلیح
بسوز سینه زهر که داد خواه شود به پر صومعه استسجان می چو بند	به پیش داود محشر ز با باد نشور ز اندرون لش صد نه از خیم نور
بسوز زنده دلانی که در مقام صفا	چو صبح باد هم سردند و اندرون

به وقت دل شد کافی که در ایام پند بشون شیفکافی که سج اشیا را	ز اسن عالم قدس از میان فلک انور خبر رستی خود نیست در مقام حضور
بر آن فرخ که رخ ماه و خورشید بر آن نفس که تن اندر و داغ جان	چو در مند با هم شمع حیدر صبور چو عاشقی که با نذر دلبری مجبور
بهمت تو که ان بکرانه در کایت که نعت تو برین بن کفایت	که نیت در وی اندیشه را مجال بود چو نیت رو سپهر نامحسوس
بجای می تو که اعتقاد بنده ز که هرگز آینه اعتقاد بنده ز	که در پشت شود تو نیامی ز جور به بندگی تو در تیره از غبار فتور
چو مشک اگر بکرم سوخته شود از آن میشه تا که سرای سپنج غالی	که در موی تو با شمع فرود چون کافور که از غشا و شرور کبلی شویون
حسود بخت تو با دانیم مخمور که ساکنان تو هم در پناه سایه تو	ولی جا به تو با د اقرین سرور ز بخت یافته حاجی دولی موفور

سپیده دم که قزاسچرا نیت فام قصا پستی نور صبح و پر تو مھر	نیت خسر و خورشید و سپیده اعلام همی سپهر زردی سپهر که غلام
---	--

فلک نود چو دریا می نیل خود دور	تو کفنی که ملکیتت سیم اندام
ز دی چرخ می یافت جرمش تن پاک	شراب لعل غایب میان سیمین جام
ز سوی غیب بجام بر سپید از ناک	وزین پیمان بر نیشان لفظ عقل نام
که ای دانش اندیشه دور از لعل	بهست غافل و چو دی سپهر آسمان
بکوی اخراجی اصل کین مایه چنگ	که از برای چیست عینش جوام
جرا ز در که صدر زمانه دوری	ز بجه چه پدید را بکوی مین
بزرگ در که دستور عهد نخستین	که پادشاه صد در پست قبله ایم
پستود عدل نواری که در عهد	سپهر ز بیم نیا در نمود با ختام
چنین در می آنچه کله شستی که از با	همیشه سوختی از اندر روحی که ام
نه امد ز تو در بندگی آن بگناه	بنوده بر تو از هر فضل و اکرام
مکتبم از در او که خستیارم دو	شریک گفتندم از بجز ایز و غلام
چگونه در که او را ناگفته ز نهار	نمود با بند بر من منته تو این نام
بر آن نه ای که کنه و نهایت لطفش	نه در خمار با کجند و نه در او نام
بر آن حکیم که در بدو فطرت از در علم	سپهر را حرکت داد و فاکتار ام
بر آن قید بر بندگش که شروقت	ز کور زنده بار و عمر قاطع نام

چنانکه خلعت طلق است با طلق	بر آن حکیم که پدا و بر شپنت برش
بجهد وانی عهد و شانی به تمام	بجن فائق طلق و جلم عالم غیب
که جلد رهنبر فلقه تا بر روز قیام	بجن آدم و دیگر رسل علی الامجا
پا فرزند این سپهر آسمان	بجن کله از نی او
بشرم و مردی عثمان احوال تمام	بصدق صاحب قار و مملکت روف
که بوده اند جهان از بر بد و علم نام	بصدق سافعی و بوخیزه و مالک
بخرم و عرفات و سبوح و کرم	بکعبه و حرم و مهر و ده و صفا و حرم
بکافرا و حوامیم و سوره الام نام	بجن ط و یس آیت الکرسی
بجن حرمت آنچه حجاج در حرم	بروزم و می جسد مجاهدان در
بوقت نور پس سال در روز نای	بجست شب عباد و وقت طاعتین
با سکنه دیدار ایشان غاصبین نام	بسوز سینه عشاق کاه فرقت یار
بسوز زور و اسیران بگرمت انعام	ببر و صوفی صاحب بوقت و صومع
ببرخس و بهفت اختر و پیشه احرام	بچار غنصر و یک مبله و دو کون و صبح
ببشتر و نشر و حرط و حجیم و دارم	بزندگانی و موت و کبر و کبر
بنور که چهار سینه او هر که شام	بجرم شپس که از نور او پشیم روز

برجت تو که عالم است بزوال علم برای تو که از مهر نور کبر و لام شون شرم کن از شرم او بی غلام بلطف و رأفت خورشید از قیام نه جواب ای فام مسج شبت در آرام مسج حالت و مسج وقت مسج مقام ز لجه که ده ام نجی اجرونی ای مقام زر و زکار بر آمد مراد و حاجت ام ببارجم ز تو خود لطف آمد و انعام زنده باز گویی بگفته تمام که باز خواند سبدا کار نافرمان که لطف لطف نخواهند جز که تمام رمان کن که بود بنده پامال نام ز بهر نام کند پشته نه بهر حطام ز چرخ رحمت بخت می کشم ای بارجم	زبات تو که از و پایاست نیت ملک بگم تو که پیش سبک نماید کوه برست تو که بنگام جوده کا پنجا بکک تو که در درج کرد در غنی که استمانه عالیت تا ستم دور ز حمد و مع و ثنایت بوده هم خا و کر بر دنی و ستال تو د شرم کا چو بار و کرا ز دست بهر قرت تو تو هست که در ظل لطف و رایح قبول کرده از من چند بار لطف چو لطف تو در تو صا جا همیشه تمام کن چو قنصل نویدی ناول بسا زکار که من بنی از فضل تو یک دانی کین بنده ضرت تو سخن سیت مرا این بن را و کیک
---	--

درین مری که الا سواد نام نیت سری که رخ حوادث بگردش رسد چو لاله با جگر سوخته دلی پر خون من ارشکایت محنت می گم نیت کسی است مردم صاحب نظر چه دم لباس عمر کو کسوت یک سوره مرا ز واقعه این مشکوفه نوحه در رخ آسپه روز کار و دم عمه بغایبی غرض روز کار می کرد چنان رناعم او طع کشت عید چمن سکنت کو را ز ادکی و در غم او بصد زار چسپه رخ اقباب می چو برین که مرگ زنی تا چه حد اثر کرد	چنانکه ما کنون برز کاغذ و قلام دلی کجاست که زیر کینه غم نیت لبی بخت خود در صدد عالم نیت اگر کسی دم دل می زند نیت که در جیم تو ام مسج نفس نیت که او مر آینه خرد لباس نیت که آستین بغا ز دوام نیت دوست شد که بنای حیات حکم نیت که مسج سینه ز درد خوش خم نیت که خشم تیره ز کس ماغ بی غم نیت که مسج گوش کون بی لب لب نیت عاشق چشمی که خون دیده بی غم نیت بش بلبیطه غیر که خاتم خم نیت که گوید با جگر خویش مرد این غم نیت
--	---

حسام دولت و دین با حیات محیط کوه سیار آفتاب در اول ستوده رستم فاق کوی بشرد فدا کیکان دانی که این مصیبت دلی که خوشدلی از وی نشان بیسر مردم دل کن اگر چه بسته برادران ترا جملہ فرود کانی باد	که مسج تالی چون تاب غیر مستقیم که احباب فلک را یسار او تم پر در زرم و د عالم ز سام و رستم نخست حادثه در دو دمان آدم بزرگبهره این زرنگار طایر منست که زایش غم ز چون سبب مسج زندگانی عیسی اگر چه هر نیم
--	---

ای ذات عالیون تو از لطف انداخته در رسم سمدت بغزمت خرم تو فرو آمده در حد حوادث در ناصیه رخ تو استیم کشای در دیده جان تو نیفا ده یک جو با منصب تو در طوبی رسید در محفل عالم سخن جو تو می رفت	با حیرت ما آمده چون بیست ما شب صدره کسوف و سحر قدر کا جو تو بر دن برده سر از خط تاب در قاعده عدل تو در پیش پا خشت و آفاق ز نالی وز جا در باغ حلال تو به مکنین کیا این عالم فانی بوجود تو تابا
--	---

در دامن کسار باواز صد سپند از ذات شریف تو برانم که بر ارد ای طبع تو بر سر فلک واقف و نا بی تو چه حکایت کم از هر دم این یک چند درین بعبه چنان بود که درین انبای زمانه با سایه جو رسید در مجلس خود زنده که خیار چرت بی جلوه که در پست با پست رسید امروز تا بید و با قبالت این سخن تا ختم سخن هم با عا سانه با هم	بر محض پاک تو می داد کوا هم تنع زبان ورت آواز و شای وی را می تو در کار جهان امر و نا بل اب چه گویم حیات بطو ما بی سایه عدل تو چه شهری سپا بی سایه تو یافت ما نیز تاب در آرزوی بزم تو بسکته طلا از چهره کجونا به فروخته سما لمسته نقد چنانست که حوا جاوید بیان در کشف غل ای
---	---

تا سر زلفت تو ز نیکو ز پریشان را پستی لب و دندان ز انشا نقش دندان امل را زنده هرگز جیب پراهن کای تو چون چرخ	ز همانا که دلی بی سرو سپان اگر از نعل و ز کور لب دندان مثل بالای تو سپهر وی که توان هر سخن مطلع خورشید در خشان
--	---

خضر و اذروه جاده تو بخدی رسید
 آسمان را که جهان ز بسکش آسید
 خاک پای تو اگر و عده جان ز کند
 باد و سپایه انصاف تو زین بر کند
 وقت خرم تو در هر که از عجب باشد
 بخشش دست تو چون در دل محمد
 چون کند از روی جاده تو دشمن نکند
 دیده خرم تو شاید که بگری بر خود
 که چو پیش مثل در دل نوال شود
 سر فراز از کم آنچه تو کردی من
 بخدای که مران حکم که تقدیرش کرده
 هر تصور که در این اندیشه بود
 ساکنی در راه او احدی نیست
 طالبان در او را بیل و دیه طلبند
 که من با تمام تو در باره خود برترم

اب در جاده عجز نیست لب سخن است
 کرسی پیش من ای خرم کن زبان
 سبزه خط تو پر من ویت کوی
 یا زان نعل تر محکم کسب رانند
 بر خیال خط سبزه تو از ان کی میم
 سخن وصل ران کن که مر خود بنود
 پرده از چهره بر اندازت از روی
 دعوی عشق کسب ای سب که کند
 روز رخسار و شب لعل تو بر کس
 چون که دل میستانی روزی که از
 چشم است تو که آتش و از عدل ملک
 ملک محمد و معالی که حقیقت دانست
 ماتم عبد جمال و دل و دین که نش
 محیی عدل غیر المکتوب است کلام
 دولت او است که چاه و و شبانی

<p>مرجه مقدر تو باشد ز کفری منی در جهان گوشه از درد دل غایت چشم سگی که در بند بجهدی که در آن در سر روی زمین بگفت حسرت کعبه حاجت مردم در درگاه تو با</p>	<p>انچه بر چرخ بود بر تو چه تاوان باشد چو جهان را در پیش امنیت چه در ما گر کسی بود بکنند غایت احسان باشد گر کسی باشد و شاید که تن اسان باشد تا حسود تو درین عیب به فرمان باشد</p>
<p>سرو با قامت تو دعوی آید بکنند طره در ز بر کله ز که جان او سیر پای بر دیده جانم نه در خاک من ز کس نیست تو در سایه زلف بجز تا که غمزه را ما چند کند ز کس تو زان بهر جا که رسم حال سبایی هم شرح مجموع جمال تو برین کس کس ما پس بر خط حسن تو بند که خط تو سر زلفین سیاست چه بود که بکنند</p>	<p>باد بارویی وصف کل رعایت بکنند که سر زلفت تو بر باد تو لا بکنند تا کسی خاک تو در دیده است بکنند گر چه چهار حدیث شب بیدار بکنند عالمی زان سپهری کشت بکنند تا حدیث سر زلف تو بهر جا بکنند صفت یوسف کفاح چو ریحی بکنند مدتی رحمت آن عارض ز بکنند عکس در این روی تو پیدا بکنند</p>

<p>دردندان تو سر کس بر بند خواب خروکوش از آن ز کس بکنند سر که خواهد که بر بهای جهان کلم روز عمرم بر لبه شب لغت بکنند چشم مست تو که شود از عدل ملک مهدی دورستم آنکه سواد قلمش زینت و زیور دیوان جهان کلمش ما جا عدل تو جایت که در سایه تو زلف شام از نفس سحر شبان سخن صاحت فرودس بجزئی دارد در جهان بوی شناسی بسیار بکنند مواک قدر تو اندر سفر زلف تو لنگر جا به تو که زانکه فرود ایسج لفظ در بار تو که زانکه پس دریا بسیان تو که هیچ ندیدت فلک</p>	<p>چو من اندر پی آن دیده بکنند کاسوی چشم تو بیشتر مجا بکنند روی در وایره ایند آسا بکنند که در آن شب کسی اندیشه فرود این همه چه که میسکده بکنند می کند معجزه کان بر بکنند که جهان نسبت قدش بر بکنند بره اندیشه از کج بکنند حسنه که لاله دم با بکنند سر که در مجلس زبم تو نماند بکنند کجنت خلق تو با عجب سار بکنند جای در سایه این کسبند خضر بکنند روی و دلیز درین خنده دروا بکنند پیش این تربیت لولو لا بکنند که به بند پس ازین شستی جو بکنند</p>
--	--

<p>ساجا پیش تو دعوی سمری کنم حاصل فصل و هر پست که بکشد بر رخ وزلف شب در روز کیمی کند رخ پر زه صفت در نظر آید چون تویی ام روز که اندر کف حشمت تو روزگار را رنظ زمان پرورد تا بر آید زه ز خرسایه ز خاک</p>	<p>لگبی دعوی طلب پیش ما کند فلک از روی جناح ما بکشد مایه عمر زین از پی این کند کتیه رباب روان مردم دانا کسی اندیشه ازین عالم بالا کند این عمر جوهر کجور بر من شده است دولت از خاک جناب تو تو لا کند</p>
<p>ساک جعبه مغشبه چو طره حور است چه لایق است که ماسک غم نمی آید سکوفه چوب قصب می زند یعنی فغان غم طبعت زان زمان قیامت عجب مومین نمی آید لطیف و نازک و لب نیک جوهر است شود روز در که مرز که در و مرجا</p>	<p>ز شمع گل همه طرب باغ پرور است کون که از گل سوری باغ در دور که اعتدال هوا طبع مشق محور است که بر زکس ترمی و بد که محور است نسیم باد بهار است یا دم صور است ز غار دامن که در کشید معذور است منور اگر و همی می زند که سپورا است</p>

دین

<p>ز بس خورش که بر روی کند کوی نای نارمل که می زند پیش رخ خدا یگان که بیان عمر زین الدین سپهر مجد و کرم بود المکرم که رایت ز می مندی است که از نسای می دماغ حشمت تو کاه بدل بندار چه سگ بود که بر پیش تو مار کند قیاس نیست دولت از حق چون کوی عجب خرد و خدادیست پیش از حق</p>	<p>که زیر پنجل قمری نای طهور است عیار تربیت که معینش روح و نور است که در حکمت از درای او سورا به پستی دل و پیش همیشه منصور است همه بیض زمین سپهر روح معورا که آفتاب سپهرش کند به نور است سپهر بند که همچون ملک مغرور است به چرخ و کمان نم زان که نسبتی دور است توان کبیر که او را دماغ محورا است</p>
<p>پراهن که درون کند جلال بیان و زمان شب طالع حرازان سر پان بر آسمان آن نجم و یکین بیان مانند سوزن که فلک است برین بیان مرغ چون کبوتر خون چرخ بنداری است</p>	<p>وز کشت زار آسمان کجک بیان در ماه نو چرخ کسین لغزای فرمان خورشید را شب تابک در باج بیان سوزان سوزنهای او مرکب بیان وز خاتم پر دره کون لعل جبران</p>

چون تخته بازان آسمان محض زین کند زهره ز طاق آسمان چون شمشیر چون کوشاوری ماه نواز بوی زین در وارفتن آب آسمان بیار فلک خورشید دریا دل بحر کوشش و شد ای مرغ زلفت هشیان کاشن کان ای کس آب عارضت بهیست پرین کرد بان خط تو خضر است کوی بی روی تو در پیش نه بینی ز بوی و آنکه زین لکما کند در دوان از بصر صبیح خضر بی زخمت روان از تابان خون می کنم چون شمشیر دل با غم عشقت چونی در پرده اندوه بر کرد با قوت لبستان خط همچون چه نا عارض خضرت تو مشروح ملک خرد	وین تخته خورشید را چون محض وز ماه نو بر کردان ابروی هشیان کا در سهای زر فلک پر اسنان بر سکه سینه کاران نقش فرمان سر خورده کان آسمان در سینه کان بلوغت خطت ز آب لعل از یک مکدان خورشید طوفان طاس در طوفان در چشمه خورشید غسل از آب حیوان مشتی دل کشنده را زین جهان در هم در مکدان لبست جلوه بر بان حسن بولوت را از لعل امر جان بر گوشه آب عجب طایه ز کندان سجاره شد سوخته چند آنکه توان مار بست کوی بی کبک محض سلیمان وان خط و ابر در باران طغیان و فرمان
--	--

ای در شام آسمان شب خال تیغ صد بار شمشیر ملک را در خنک برین سر سبوی آسمان معنی که او بندگی با آبروی عدل تو ای در پس آسمان چون لاله در تن خشم را خون بسوزد زان غصه کاش می به جوشد پود روزی که در صحای لیلین شتابان از جویمای چون شو چون دل جویم کردن بارانی صفت در واقع باران از دور عالم عاقبت رو کرده بود در آب که چمن این لبست مردم ما ناصه ره کردن بود از خط طوطی تا دامن آفرینان در کلبه آفاق بود	موی سپید اختران شکل سبکان ساخته کا فوری تیغ ترا ایام در مان ساخته بر چو زین حلقه در گوش کیوان ساخته اگر دمای خویشین خود در شپان مچون محض جحوت در سینه دکان خود را از معنی فلک چو طوقی بوان بی لاله در طبع بهار سپاس باران در کاسهای سپهران شیر سکان ساخته بارانی خورشید را از کر میدان وین سیاه سنگ فلک بر قندون مای صفت بر خویشین بر ایضان سر مسجد محورشید را کوی سنان ساخته حج از نظیر رای نوسر مسجد نم
--	---

ای بر فزونی بسند کرد و نطق ده پا	تا قدر خویش اوج فلک تا تو دانه جا
----------------------------------	-----------------------------------

<p>مرطبه حسود تو کوی بر بخت پیش تا در زمانه دمد عدالتت کاه در دور دولت تو پریشان کن شیخ گر بر سپهر مهر کند سمت خویش کم اینه ز رای تو کوی که پیش داشت بس دوزیت تا ز قبل خدم ترا هم ز اقصای طالع تو گوش افاب در هر بی که مدت عهدی از شد کردن ز موح حادثه دین جهان آدم کجا بست یاسین ازین آدمی در طبع طلق رافت و رحمت نمایند که در وجود خلق بر اید ازین سپ منت خدایا بست که در بر حقین ز انسان نهاده مالش با جرح قدر را دانند سلا کر کم محمد و سیدین</p>	<p>صبح اهل می دمد ز خواب هم در با وزن خویش می نهد سنگ طربا زلت بگشاید از نفس با دستک اورا شود فروغ ضمیر تو منما ان لغتنامه که کرد بر پیش را صد عطف از لولک بود بر در سرا بر بخت میان بخت تو بند چون یا در زمانه زینت نشانی ز کف خط وز ترک تا ز فتنه بشد آسمان بر دو دمان خویش که بر بهاسما فریاد از ان می رسد رحمت کرفض رحمتی نشود و دست بگرد رای تو شد چه چشمه خورا جان سندی کران سپهر در اید بنگاش چه سپه ما نمود ز تر پر عقل ویرا</p>
---	--

<p>مشب نظاره درو بام تو می کند چوبک زبانم تو مشب بوقی پس زبان شدی که بر تو ندرت هیچ ای بر جوشی که دستت در کار از قله تو صحیح جهان جمله طایر است زبان شیشه در محلی فلک کشیده از اوج رفعت تو چو اندیشه قاهر اکون که سایه بر سرت افکند شاه خورشید آسمان معانی جمال جایی که از سخاوت لبش سخن بود غمش بیا و گفته تسک بر ازین ای از نهاد پاک تواند شکفت با منت بونست خود می کند روز و ناچشمه علم شیر شریزه را تا از غنون جابه تو انک کشید</p>	<p>سپارگان ز گوشه این بام کشید شوریده ساکنان فلک با بهای نه دگر سینه پرور و نه چرخ قدر را از ترک تا ز فتنه فرو بست چون سپک تو شد در اینه جام جهانما کز تندی تو می گذرد آسمان و قما بگذا را این حدیث که در درازنا فرق سپهر زود در او برزیا کز او پست غایت سایه جمعی هم بچو سفله باشد و هم از برزیا خوشن کوه گفته همین جا که سای وی از کمال عقل تو حیران سخن را هر که کسی بد چشمن سخن پیشانی بر داری از زمین بسر رح سر را غالی بود خشم تو از مال و همچو نای</p>
---	---

آن نوعی لطفت که با خلق او بود	میل به پست کل هر کس که می شاد
که صدان کند که گوید که بسکله	بگفتش بزور بازو ورنه ساز ما
تا بر رواق کسبند گل چراغ ماه	از شمع آفتاب بود و ایماندا
چون ماه و آفتاب تو نور آفتاب	بر این روزگار سعی پیش وی فزاید
وین بر چپ در کین علی سلال کا	بر سر چهار رکب کجاست کشته پیشوا

دلی که با سزافت تو سر نمی دارد	بسی چشم از آن پس خبر نمی دارد
ز صورت لب و دندان چو پایش	که روزگار بعل و کهر نمی دارد
ز نازکی و لطیفی کل جمال ترا	ظرافت است که تاب نظری دارد
بجهت پس تو روزی نباشد که	رخ ز زلف تو آشفته ترینی
می زنده سر زلفت دم پریشانی	خبر ز حال دل من مگر نمی دارد
هر آنیم سحر که ادا ز زلفت	دل کس تو شب من خود سحر نمی
سزاسک من هر خون دل و جان	که دیده جانب دل اینقدر نمی دارد
مرا که پیش خنجر تنم نشسته فایده	علاوت لب لعلت شد نمی دارد
نسیم روی کوشم چو زرد این	که ز زحل بر بسیم بر نمی دارد

دندان تو چو دل من میان کینست	در هیچ دزدی نیستی اثر نمی دارد
و من از میان تو باری نمی توانم زنده	کز آن میان خبر الا کمر نمی دارد
دل من زنا و کجاست چنان می بر	که دل ز حلقه زلفت بر نمی دارد
چنان کمن که ازین پس هر بکار	رسوم جور و جاست بر نمی دارد
جمال دین عمری آنکه خبر نبوت او	زمانه نوبت صل عمری دارد
ز خاک در که او با پیشی بکنند	که بوی سحر و نسیم طهر نمی دارد
چو آفتاب فلک که میا گری خود	بر بزل کوشش او سیم و زنی دارد
ز می حامی سعادت که طایر قال	برون ز خاک جابت مغر نمی دارد
تو وار می آن بگر شیر شتر ز روز	که پای کوشش او شیر بر نمی دارد
فلک که در جهان زیر دست کرد	ز دست حکم تو پستی بر نمی دارد
کلاه کوشه جاده ترا می پسندم	که در قفس منب کینا جور نمی دارد
اگر چه در دل کان سپک کوه لطیفی	کس آفتاب چون بگر نمی دارد
و اینک از دل کان چون آن می	بچشم توست تو آن خطر نمی دارد
و می نمی کند و کاسمان نمانی خود	چو پست عا و ز زرد بر نمی دارد
نزد بسک ز پر زده فلک تو	جهان بر آینه رنگ و کفر نمی دارد

در آفتاب جهات سبب شب بود	که چرخ نیخ در زیر سپهری دارد
درین دیار بر پشتی چار بالست	که قند میسج سرازولاب بر می دارد
بلند قدر با کما اندرین دوران	که چنان بی فضل و مستغنی دارد
من این معانی با یک آواز گویم	که جز راه دلم در گذر نمی دارد
همیشه تا که ز روی قیاس شاکست	که دزه وقتی در پیش خور نمی دارد
مرا عید چنین بگذران که از رخ تو	ز ما عیدی فرخنده بر نمی دارد

خدا ایگان کریمان حال و دل توین	تویی که طینت پاکت زوین داد
خود به خط کرم در سگفت می دارد	از آنکس مثل تو از ما در زمان زاد
مش ز رعایت استغنیست دریا	بر تو کردم او نیزند که او را دست
تویی که صورت خوبت چشم دولت	چنانکه صورت شیرین چشم فریاد
ز روی بخت تو بر جویت بند	چمن که با رخ گلبرگ و عهد نشاد
بروز خاوش شاکر در ای روی توین	منده سی چو چو که چه جلد و استاد
درین زمانه که با جیح فتنه زاد	که جلد عالم از ان با نغیر و فریاد
درین دیار چه پاکت خلق چو	جهان ز رخ تو سدی ان فولاد

اگر چه دور زمان غنبت دولت	منه عیبت که خلقی بر این شب داشت
و رعیت که جو باد قانع کن دو	بهت تو که گویند رسک بغداد
سمان شود که ازین شهر می گفتند	که آنچه نیست درین شهر جور و پند
بزرگوار اسعیال شد که این بنده	چو بخت دولت بر در که تو استاد
بهر نفس ز برای تو خند زد عا	بنوی عالم رو جانان فریاد
متوق خدمت من کن ترا قوامو	سکارم تو مرا لخط لخط بر باد
مرا آنچه صفای عمر است دم در چو	کنو که دور جهان از دوری داشت
تغافل می نخذ غم چه مجوز و پسین	بجاک توده دنیا که مالمش باد
من ان نیم که چو کل شاهان بزم	کزین خور نمادم چو سون باد
شرف بگویم است چو ان بزم	ز هر چه نیست چه هم فرغی باد
عیار من بگردا اگر چه مست مرا	تغیری که نامم که بر چه مناست
خود بخند و بر من که آن حس نبود	ما بعد جوانی ز بعد هفتاد
بر صفت که نهادنت انمست	که روزگار بران از رخ حس نباد
بدن خراب و چشت چه العا کند	بوی معنی مردلی که انا بد
پناه مجا کبستی در برای تو باد	درین کین جادوش که چرخ نجات

خدا ایگان کریمان حال و دل توین	تویی که طینت پاکت زوین داد
خود به خط کرم در سگفت می دارد	از آنکس مثل تو از ما در زمان زاد
مش ز رعایت استغنیست دریا	بر تو کردم او نیزند که او را دست
تویی که صورت خوبت چشم دولت	چنانکه صورت شیرین چشم فریاد
ز روی بخت تو بر جویت بند	چمن که با رخ گلبرگ و عهد نشاد
بروز خاوش شاکر در ای روی توین	منده سی چو چو که چه جلد و استاد
درین زمانه که با جیح فتنه زاد	که جلد عالم از ان با نغیر و فریاد
درین دیار چه پاکت خلق چو	جهان ز رخ تو سدی ان فولاد

توشاه و خرم زانی مگر که بچهره	میان محفل گیتی مصیبتی است
زمان زمان که با ز غم و غم ز	چو مشک گل همانی بسوخت زین غم
پا ز زهر و پیا موز زرم نوحه	اگر اسم این تفریب نیست نمی دانی
ز سر و قامت از چهره ماه بچو بر	کبوه و صحران این کبر هم افتاد
کبوسار درار تو حمای لیک در	غلام زنده دلی ام چو لاله کا گشت
که می زنده عملات سر روی دسر	کجا شد آن عمر و دعوی بر کنان جهان
که در که نشسته باز هدایا بر	دماغ و لاف و سلاطین از کجا گشت
که طبع اوست شکر می گوی که شکل	چو دو کز سبند که دون ساعد نمود
که تیغ پد شد آن تیغمان زنی و من	سپر ز تیغ ماران جهان بکشدند
که گشت کعبین اسلام از زده و نوحی	بلی مرینه ای بکار باز آمد
که ذات او زمره الایست با که بر	بفرسود عالم جمال دولت و دین
همی زنده ز درش لاف نوبت عمر	پناه و پشت شریعت عمر که دور زان
چنانکه دیده ز کس می زنی لبر	اگر ز دیده انجم بر پیشانی روشن
حدیث مرد می و آیت مگو سیر	ز نمی در شسته نهادی که خم سدر
که تو بوقت سخا شسته ز بخوان	اگر بجهت تو ز کشته معده زرا

میان

مباش غافل ازین عشوه جهان	اگر ز تپنده اسپان نه بچهری
اگر چنانکه تو چون دیده در لطر	بسی عجایب دنیا نظاره خواهی کرد
که نیست هیچ کشایش زیار بچهر	غدا اگر در رحمت نیست یارب
سپر سخن ازین بس که دور شد سر	ز دور هیچ برده می رسیده و زور
درین سپه چه بی نام و در زهر زور	اگر طریق خلاص بر روشن اندیشی
بس کنی غم خود خور غم جهان	چو دانی آنکه جهان کس بکنی زور
ز روزگار زنگه ز رنگه بر طهر	طبع ما که که پر زده فلک پس ازین
چه مکنست که اندر میان خیره سر	کرت بخیزد می مکند و امان ازین
ز عارض گل و چند نقشه طهر	درین سب را که هیچ رنگه بوی
چو گل بجز زده چه خند می مای	ز نوحان جوانان شیدا و آو
چو چشم بندی کردن که چو می	صبا چشم تو که غمزه داد ز کس را
که پای بر سر آن می نمی و مکند	بنفشه خط و گلزار صد خوباست
که بر نیافت نیارش نو بوی گدا	بکاسه سران ماه خاک پیماست
اگر بدو سوخ اجل بر شان بجان	سکان ز طعم آنها کشیده زنده بان

میان

مدرجست بند لصر کی شاست	که از خیال تو پسته منقین دارد
بسان کحل کین می منت یه لطم	ارز و لای حسن تو در کین دارد
جهان فروزمه چاره گردوش	بجای مهر سباده به کزین دارد
ز نرساری رویت چه منفه زود	کمان ایی که کربخ استین دارد
خط سبیه تو به عارضت می ماند	بر آن کمان که قدم در دل لغین دارد
ز بیم بخش و پستو شرق جوغ غامه	لب تو در کمر در شبنم نقین دارد
منشیار دولت و دین کفایت	ز صیت کوش سر بر طین دارد
عما و ملک محمد که مهر همچون ماه	برای بیدیش داغ بر چین دارد
سکوه دست وزارت ستوده عهد	که استپان درش حرم معین دارد
دلش چه بجز دو صد برابر اولد	کفش نزار چو دریا حسن دارد
که از آرزو عجب نیت کیسارفت	که خواجوا ز بی او فامه بر معین دارد
ز می کفایت سحر آفرینت آن بی	که از غصه و سلم آبی منقین دارد
توار زمانه از آن محرمی منجوسی	که ذات پاک تو از عقل کل معین دارد
کی چشم در آید ترا و فاز کپی	که با نگاه کرامت قنای چین دارد
ز نالفت مرا شاه در معاج قدر	بر آسمان گذرد و در دل حسن دارد

مویط منت فلک با قیاس مست تو	بود شکل جایی ز روی محقری
که شد دولت بیکر کین	چنین که نوبت است این تا خود
ملوک و بر سبی بر که منند کمر	تو خود بر آینه چون کوری برین کمر
ازین بنا که فکندی عیب نمی دلم	که سج کفر و پی منته از جهان بر
چو قناب باوج جلال خود بری	که مسچو ماه نوا نذر مادی سحر
چه پردلی که تو کردی در انجان بود	که زمره آب شدی شیرازی جلور
طراوت خنجر تو با سیم دارد	ز ب کوشش تو خور معین دارد
کمان زار بر تیر از فرجه چو میاره	و شاق عمره مگر بر دم کین دارد
ترا کمالک دنیا لطف و ز پاس	مسلت و بران جمله زلفت چون دارد
اگر شفا من آمد لب کشفت مر	غم لب عشم جان نازین دارد
بر آن رسید ترا چو بستنی و پاست	که روز کار و فادار همس قرین دارد
سبی در انجمن قدسیان است	که جن درش بر میراشان جزین دارد
تراز فخر ترا برسد بر آن خمره	که در کین با درک حسنج منقین دارد
فرد چن تو بر تو بر آسمان آهکنده	شعاع بر تو تو عکس بر زمین دارد

سپهر زویشیند این صفت بجز منور کینظر از کبرای تو بود بقصد خدمت تست این سفر کاه زرشک لطف تو آب و انکابا بویک تو می باره ان شهاب نمال ملک اما کب از ان ترو تا سرای افروزهای تخت قطب الین خدیو پسند شاهی که بساط طالع خدا یگانا سعد خزاری عمرت ولی عنان ملام ز دست می کنون جاری اقبال و فطال جوب بر ایستان تو خوله هماندر کوه همیشه ماگ شود ایچان که تو نشین ترا شهور و سنین بخت زندگیا	بست بر طبق کوه زمین دارد سکوه و طنطنه کین کسند برین عدم حسن دارد مقام خود بزین اندون ازین دارد که اینستاره ستام از بهال ازین دارد که از نواح تدیر تو معین دارد که شربست او از جهان من دارد چو ماه وزهره هزار ایکه کلین دارد که دل بجزت جان رورت من رمانه که بار باب فضل کین دارد چو زریسایه تو مامنی حصین دارد که درج خاطرش از خشت این دارد تقدم از قبل ذات برستین دارد که زرق را کف زادت تقدیر
--	--

زیر کسنگ غم که در دل در ایست نشت من سر کوبی چون کوه فلک سخت نیست که این کج کال بکش اگر حکایت عالم رسد کوشش زمین رحمتی که ز پله میرود برین بوکم پس کلمه یک از بی زمین بسیج جرم و حوالت نازیم از آنکه کینه بر در که خدا کردم نه چه در دل من و نقش چشم و پا اگر کسی زبانی می خوشم می آید رفض خویش بخوردم بری جان کلین دلیل جان من این شهرهای بخت بجز نیست و ثومی که ز شایر بود تو عاقلی و نهانی که از من من تو بیش طانی خود غم نمی ترسی	در سپاه فوجان امانه بجای سپاه حادثه پر انهم در ایست که خون می شود از ناله دلم دل بخون دیده بگریه زیم برین که دست سال شیدم چنان پر است که این سپهر ازین که که صورت مرگ مکره جان که دست قابض اراج قابض برکت خویش فریم زور کار کرد میرسد کج بود با پرده چکت می خورم برمی صد هزار کاس کین که دست جلا سانی او برین کل که کم بگرد و فیروزه فلک را کین درون برده چه سازد سپهر برین زور کار که دار نهاد و طبع
--	---

دش

کلاه کوشه آفر اسپاب و تیشک	که دست بر روی زو چون خاک را زود
که خط لخط را بود در او در کف	بتازه روی دولت چه خوه می
که اسب دولت رنوار زود کرد	ز پشت دولت بر روی علی سید
که اسب فاوشه را بر کف بکشد	جهان بخزم تو خندد بچرخه مرگ
که در کتکش چشمش نماند سارود	که شناسی در آفتاب کردی
که آسمان ارضی نیت بی عکاب	نکاه کن سپه آفتاب و تیغ بین
کی کمان و در و صد نزار ترید	قیاس شکل بچهره پستار دانی
که روز روشن او تیره تر بچهره	من ار چه بپر این کوه سنی دلم
نکار فانه چین است و شش خال کند	تفاوی کن خند و من کن لاکین
نه منع حاجب بار و نه رحمت بر	نمنا مکالمه در نوک کجانیست
چو آنکه باز در دم ز اعصاب بود	در میان که نم چاره نمی دلم
بسیج حال چنگال شیر و کام	اگر حواست و حفظ تو پست بانی

براب دیده من هم جیسا	کنونکه آتش ز دم گرفت بال
بران سپید که از دور بچهره سما	چاکه آینه چشم ره جلا دادم

ولی که بود درین کار چون کنونم	کنون چه سود کندم هم سلبا
مرست برهه مدخل سهر و تو	سور سه آن با کجای سکا
از ان بجزر تو بکنا شدم که دو خیزند	برای گرم روان خفتهای سکا
چو کار روان غرض کردم برون	در ادرا که درین واقع تو می با
برین مقروض نیلوفری زنی خنده	ز پوست نخی صفت کرمی بون
کمن که بر که خاک متمم کردند	چو جسم خواهد در دولت باد و سما
مذا ایکن انکار جمال اولت بون	که برداشت اولم را توانا
ایا سپیده کجایی که می کشید روز	کلاه کوشه قدر تو آسمان سیا
تراست سایه عابی چاکه سوا	که آفتاب جلوت بکل با بران
ز دست سحر تو با و روزگار نماند	ز قهر گردش این سطرش منا
نداشت خشم ترش روی لطف بود	که عوزه را بنود دست کجا صبا
سپهر با بر که دکنشی و جبار	مطعم و حلقه بگوشت با چه فرما
چو بار دست تو شماره در کهر خشی	چو کج طبع تو پر پسته در نظر ترا
ز جام علم تو کج طبع مرا که بود	ریاح را بنود عادت سبکبا
طلب رین تو کج سوی لاله را را	طیور دور شود از مقام سیدا

قصا مشالا مشور چشم ترا	بهاک سپرخ آما ده بھر طغرا
سن ان کم که چو طاهوس لطف طبع	چو طوطیان زغم جودم بکجا
چو عبتان ظمیرم تنق براندازند	بسبب ما که آرزوی لالا
برون زمع تو زان مع مروان	کز کفیان پستام بسم سببا
عصیرستی من جو لای تو بنود	و کر باوق غم ستم با لای
بجانفاه قناعت نشسته بندارم	مرا پست فرجیادی و فرودار
اگر چو سنا بزورم خاک بهترم باشد	که بچو محرم بوم مرزیه کرده سجا
درین ششین بچو خاچو سکیم که بنفد	سلسلت مرا وارکاب سها
چو سرود امن این خاک توده در غم	ز چون کلم مرزیه امینی و رخصا
قدوم که بعبید بر تو میمون باد	که با مقدم او کیفیس ساسا
میشد حافظ جاه تو با حفظا بر	که پست پشته ابا م عمر فرسا

نسخه خطی



